

شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی

جلد پنجم

از پادشاهی خسرو نوشیروان تا پایان

بکوشش

محمد دبیرسیاقی



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی

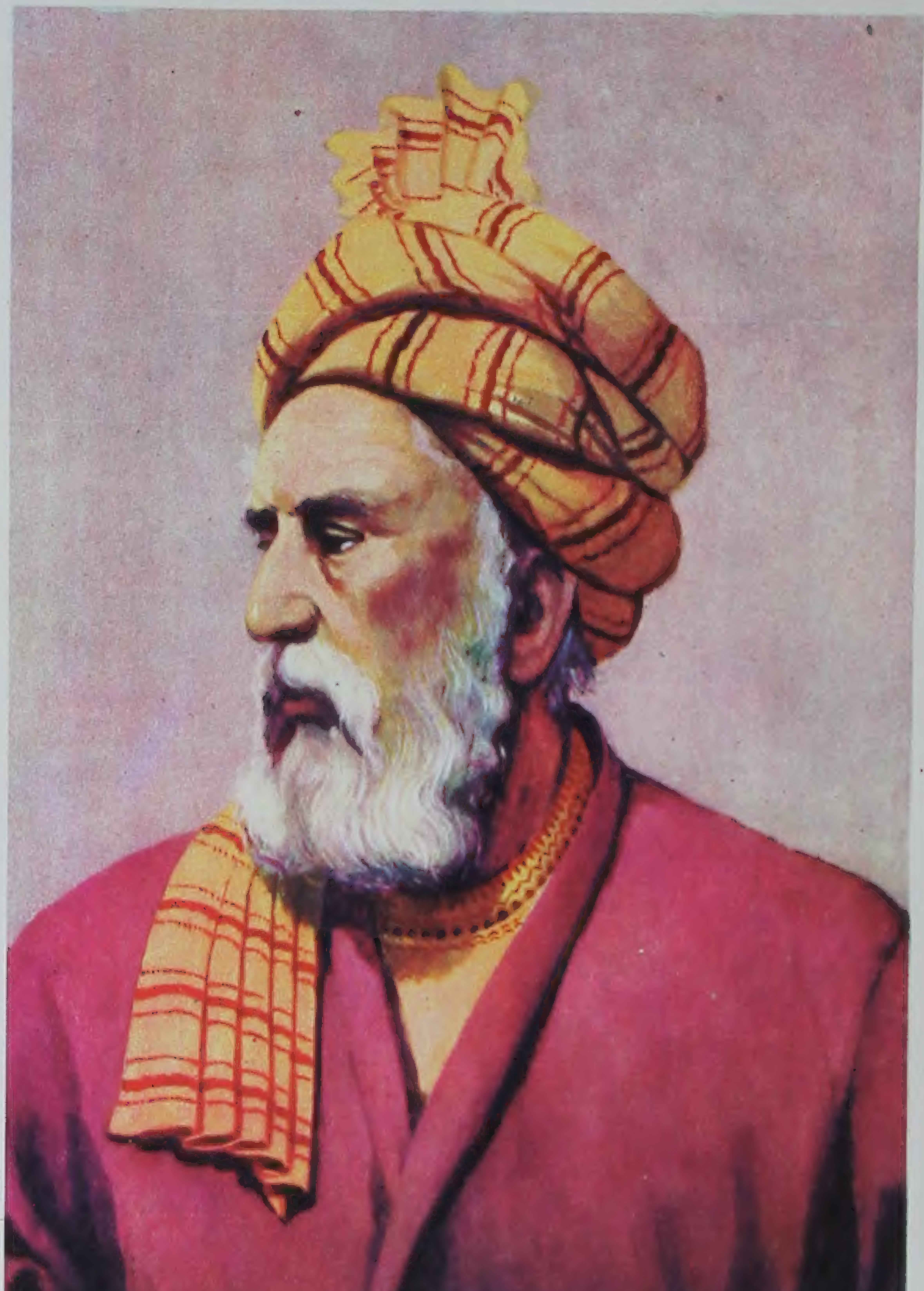
جلد پنجم

از پادشاهی خسرو انوشیروان تا پایان

بکوشش
محمد - دبیرسیاقی

تهران ۱۳۳۵ خورشیدی

ازاین کتاب دوهزار نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی حاج محمد علی علمی
و ابن سینا در چاپخانهٔ محمد علی علمی چاپ شده است



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست فصول جلد پنجم

پادشاهی کسری نوشیروان

پادشاهی خسرو پرویز

آغاز داستان

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

پادشاهی کسری نوشیروان

چهل وهشت سال بود

بر تخت نشستن نوشیروان واندرز او بایرانیان

چو کسری نشست از بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن   چو بنشست سالار با رایزن
سر نامداران زبان بر گشاد   ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر   دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزویست نیك و بد وکام و نام   ازو مستمندیم ازو شادکام
بفرمان او تابد از چرخ هور   ازویست فرّ و بدویست زور
ز رای و ز پیمان او نگذریم   نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد   کند در جهان باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند   بفرجام بد با تن خود کند
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست   بدین تنگی اندر مرا راه نیست
ز ما هرچه پرسید پاسخ دهیم   بپاسخ همی رای فرّخ نهیم
اگر پادشا را بود پیشه داد   شود بی گمان هر کس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان   چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار   تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند   ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ   چنانیم بامرگ چون باد وبرگ
هر آنگه که درکار سستی کنی   همی رای نا تندرسی کنی
چوچیره شود بردل مرد رشك   یکی دردمندی بود بی پزشك

وگر بر خرد چیره گردد هوا ‌‌ نخواهد بدیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار و بسیار گوی ‌‌ نماندش نزد کسی آبروی
بکژّی ترا راه تاریك تر ‌‌ سوی راستی راه باریك تر
بکاری که تو پیشدستی کنی ‌‌ بد آید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ ‌‌ نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچار گیست ‌‌ ببیچار گان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست ‌‌ ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و از خوردنی بی نیاز ‌‌ فزونی برین درد ورنجست وآز
اگر شاه با داد و بخشایشست ‌‌ جهان پرز خوبی و آرایشست
وگر کژّی آرد برای اندرون ‌‌ کبستش بود خوردن وآب خون
هرآنکس که هست اندرین انجمن ‌‌ شنید این برآورده آواز من
بدانید و سرتاسر آگه بوُید ‌‌ همه ساله با بخت همره بوید
که ما تاجداران بسی دیده‌ایم ‌‌ بداد و خرد راه بگزیده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید ‌‌ بدو نیك بی او نیاید پدید
هرآنکس که آید بدین بارگاه ‌‌ ببایسته کاری به بیگاه و گاه
نباشم ز دستور همداستان ‌‌ که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من ‌‌ ز لشکر نبرده سواران من
چوروزی بریشان نداریم تنگ ‌‌ نگه کرد باید بنام و بننگ
همه مردمی باید و راستی ‌‌ نباید بداد اندرون کاستی
هرآنکس که باشد ز ایرانیان ‌‌ ببندد بدین بارگه برمیان
بیابد زما گنج و گفتار نرم ‌‌ چو باشد پرستنده با رای وشرم
چو بیداد گیرد کسی زیر دست ‌‌ نباشد خردمند و ایزد پرست

مکافات یابد بدان بد که کرد — نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاك — بدارید و از ما مدارید باك
که اویست بر پادشا پادشا — جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه — نماینده ما را سوی داد راه
جهاندارو بر داوران داورست — از اندیشهٔ هرکسی بر ترست
زمان و زمین آفرید و سپهر — بیاراست جان و دل ما بمهر
نگهدار تاجست و تخت بلند — ترا بر پرستش بود یارمند
شما را دل ازمهر ما برفروخت — دل وچشم دشمن بفرمان بدوخت
همه تندرستی بفرمان اوست — همه نیکوی زیر پیمان اوست
ز خاشاك تا هفت چرخ بلند — همان آتش و آب و خاك نژند
بهستی یزدان گوایی دهند — روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست — پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن بر گرفت — جهانی ازو مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند — برو آفرینی نو آراستند

بخش کردن نوشیروان پادشاهی خود را بچهار بهر وتدبیر کردن خراج را

شهنشاه دانندگان را بخواند — سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چهار بهر — وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازان یاد کرد — دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زو بد قم و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان
وزان بهره ای آذرآبادگان — که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمنیه تا در اردبیل — بپیمود دانا جز و بوم گیل

سوم پارس و اهواز و مرز خزر — ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم — چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرزها هر که درویش بود — نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آکنده گنجی برین — جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هر آن کس که بد پیش ازوی — اگر کم بدش جاه اگر بیش ازوی
بجستند بهره ز کشت و درود — نرستست کس پیش ازین نابسود
سه یك بود یا چار یك بهر شاه — قباد آمد و ده یك آورد راه
زده یك بر آن بد که کمتر کند — بکوشد که کهتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بر آن بر درنگ — بدریا بس ایمن مشو از نهنگ
چو کسری نشست از بر تخت عاج — ببخشید برجای ده یك خراج
شدند انجمن بخردان و ردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهی شدند انجمن — زمین را ببخشید و بر زد رسن
گزیتی نهادند بر یك درم — گرایدون که دهقان نگردد دژم
کسی را کجا تخم یا چار پای — بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی — زکشتن زمین خوار نگذاشتی
بناکشته اندر نبودی سخن — پراکنده شد رسمهای کهن
گزیت رز بارور شش درم — بخرماستان بر همین زد رقم
ز زیتون واز گوز و هر میوه دار — که در مهرگان شاخ بودی ببار
زده بن درم یك رسیدی بگنج — نبودی جزین تا سر سال رنج
وزان خوردنیهای خرداد ماه — نکردی ببار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود — ندیدی غم و رنج کشت و درود
بر اندازه از ده درم تا چهار — بسالی ازو بستدی کاردار

کسی بر کدیور نکردی ستم بسالی بسه بهره بود این درم
گزارنده بردی بدیوان شاه ازین باژ بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستندهٔ شهریار نبودی بدیوان کسی بی شمار
گزیت وخراج آنچه بدنام برد بسه روزنامه بنوبه سپرد
یکی آنکه بردست گنجور بود نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری بهر کار داری و هر مهتری
سدیگر که نزدیك موبد برد گزیت سر و باژها بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود ز باژ و خراج وز کشت ودرود
پراکنده کار آگهان در جهان که تا نیك و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از دادکرد بهر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر دشت خرد و بزرگ بآبشخور آمد همی‌میش و گرگ

نامه نوشتن نوشروان بکار داران خویش

یکی نامه فرمود بر پهلوی پسند آیدت چون زمن بشنوی
نخستین سرنامه گفت از مهست شهنشاه کسرای یزدان پرست
برومند شاخ از درخت قباد که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ازو ویژه آباد هر بوم و بر که یزدان داد آورش داد فر
سوی کارداران باژ و خراج پرستندهٔ سایهٔ فرّ و تاج
بی اندازه از ما شما را درود هنر با نژاد ار بود بر فزود
نخستین‌سخن چون گشایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینا دل آنرا شناس که دارد ز دادار گیتی سپاس
بداندکه هست او ز ما بی‌نیاز بنزدیك او آشکاراست راز

گسی را کجا سر فرازی دهد   نخستین درش بی نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داورست   ز هر برتری جاودان برترست
بیزدان رسی شاه و کهتر یکیست   کسی را جزاز بندگی کار نیست
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند   ز خورشید تا تیره خاك نژند
پی مور بر هستی او گواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی   که دیو آورد کژّی و کاستی
اگر بهر من زین جهان فراخ   نبودی جزاز باغ و میدان و کاخ
نجستی دل من جز از داد ومهر   گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی گیتی همه سر بسر   ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاك   ز رخشنده خورشید تاتیره خاك
نباید که جز داد و مهر آوریم   دگر چین بکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیش ودشت بزرگ   همی گوسفندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیر دستان ما   ز دهقان و آذر پرستان ما
بخشکی بخاك و بکشتی بر آب   برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بازارگانان که بر تر وخشك   درم دارد ودرّ خوشاب و مشك
نباید که خوز جز بداد و بمهر   بریشان بتابد ز خمّ سپهر
بدین گونه رفت این نژاد و گهر   پسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی نبد در جهان   یکی بود با آشکارا نهان
نهادیم روی زمین را خراج   درخت و گزیت ازپی تخت وتاج
چو این نامه آرند نزد شما   که فرخنده باد اور مزد شما
کسی کو برین یك درم بگذرد   بیبداد بر یك نفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر   که برّم میانش ببرّنده ار

جز این نیست بادافرهٔ کردگار بیابد چو تخم بد آرد ببار
همین رسم واین نامه بنهید پیش مگر دیدازین فرّخ آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهره زین بخواهید با داد و با آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ وگر تفّ خورشید تابد بشخ
دگر برف و باد از سپهر بلند بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد بنوروز نم ز خشکی شود کشت خرّم دژم
مخواهید باژ اندر آن بوم و رُست که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراکنده وز مزد رنج ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که او را خداوند نیست بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
مبادا که آن بوم ویران شود که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج ننگ آورد که چونین بهانه بچنگ آورد
که ویران بود بوم در فرّمن نباشد برو سایهٔ پرّ من
ز گنج آنچه باید مدارید باز که کردست یزدان ازان بی‌نیاز
کسی را که باشد بدین پایکار اگر گیرد این کار دشوار خوار
کنم زنده بردار جایی که هست اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند ازین کار بر دیگر آیین بدند
بدو نیک با کارداران بُدی جهان پیش اسپ سواران بُدی
خرد را همی خیره بفریفتند از افزونی گنج نشکیفتند
مرا گنج دادست و دهقان سپاه نخواهم بدینار کردن نگاه
شمار جهان باز جستن بداد نگه داشتن ارج مرد نژاد
گرامی تراز گنج بدخواه من که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر نیابد بدین بارگه بر گذر

کسی را بود ازج ازین بارگاه که باداد ومهرست وبارسم وراه
چو بیدار دل کارداران من بدیوان موبد شوند انجمن
پدید آید از گفت یك تن دروغ ازان پس نگیرد برما فروغ
ببیداد گر بر مرا مهر نیست پلنگ وجفا پیشه مردم یکیست
هر آنکس که اوراه یزدان بجست بآب خرد جان تیره بشست
برین بارگاهش بلندی بود بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیك یزدان ز تخمی که کشت بیابد بپاداش خرّم بهشت
که ما بی‌نیازیم ازین خواسته که گردد بنفرین روان کاسته
کرا گوشت درویش باشد خورش زچرمش بود بی گمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشادست برما در راستی چه کوبیم خیره در کاستی
نهانی بدو داد دادن بروی بدان تارسد نزد ما گفتگوی
بنزدیك یزدان بود نا پسند نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان واز ما بدان کس درود که از داد ومهرش بود تاروپود
اگر دادگر باشی ای شهریار بگیتی بمانی یکی یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین بدان شاه کآباد دارد زمین
خردمند و بینا دل آنرا شناس که دارد ز دادار کیهان سپاس

عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابك

ز شاهان که با تخت وافسر بدند بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگر تر ز نوشیروان که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پر هنر تر بمردانگی بتخت و بدیهیم و فرزانگی
ورا موبدی بود بابك بنام هشیوار و بینا دل و شادکام

بدو داد دیوان عرض سپاه   بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جای بلند و فراخ   سرش بر تر از تیغ درگاه کاخ
بگسترد فرشی برو شاهوار   نشستند هر کس که بودش بکار
ز دیوان بابك بر آمد خروش   نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای   یکایك باسپ اندر آید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه   بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاو سار   کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابك سپاه   هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابك سپه را همه بنگرید   درفش و سر تاج کسری ندید
ز دیوان باسپ اندر آورد پای   بفرمودشان بازگشتن بجای
برین چند بگذشت گردان سپهر   چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی بر آمد ز درگاه شاه   که ای گرز داران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند   بدیوان بابك شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خُود و گبر   همی گرد لشکر بر آمد بابر
نگه کرد بابك بگرد سپاه   چو پیدا نبد فرّ و اورنده شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد   همه باز گردید پیروز و شاد
بروز سدیگر بر آمد خروش   که ای نامداران با فرّ وهوش
مبادا که از لشکری یك سوار   ابی ترگ و بی جوشن کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد   بدیوان عرض نام او بنگرد
هر آن کس که هست او بتاج ارجمند   بفرّ و بزرگی و بخت بلند
بدانید کاین عرض آزرم نیست   سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش   ز دیوان بابك شنید آن خروش

بخندید وخفتان وهغفر بخواست   درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بابك خرامید شاه   نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فروهشته از ترك رومی زره   زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ   زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند   میان را بزرّین کمر کرده بند
بر انگیخت اسپ وبیفشارد ران   بگردون بر آورده گرز گران
عنان را چپ وراست لختی بسود   سلیح و سواری ببابك نمود
نگه کرد بابك پسند آمدش   شهنشاه را فرّهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی   روان را بفرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد   بدین گونه داد از تو دادیم یاد
دلیری بد از بنده این گفتگوی   سزد گر نپیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچی براست   چنان کز خردمندی تو سزاست
دگرباره کسری برانگیخت اسپ   چپ وراست برسان آذرگشسپ
نگه کرد بابك بدو خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار   نبودی کسی را گذر بر چهار
درمّی فزون کرد روزی بشاه   بدیوان خروش آمد از بارگاه
که اسپ سرجنگ جویان بیار   سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان   که دولت جوان بود وخسرو جوان
چوبرخاست بابك ز دیوان شاه   بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ   گرامروزمن بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد   درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نباشد چو باشد درست   انوشه کسی کو درستی بجست

بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
بدین ارج تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
که ما درصف کارزار و نبرد / چگونه برآریم ز آورد گرد
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان توای شهریار / در ایران ندیدست پیکرنگار
بکام تو داد سپهر بلند / دلت شاد بادا تنت بی گزند
بموبد چنین گفت نو شیروان / که با داد ما پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج واین آز ورنج / روان بستن اندر سرای سپنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید / بباید چرید و بباید چمید
پر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم درنهان
که با تاج شاهی مرا دشمنست / همه گرد بر گردم آهرمنست
بدل گفتم ار من زهر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج / بمن بهر آید ازآن گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد فراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامه ای / بهر نامداری و خود کامه ای
که‌هر کس که داریدهوش‌وخرد / همی کهتری را پسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ / بجویید نزدیك ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / ندانند جنگ وعنان از رکیب

بگرز وبشمشیر و تیر و کمان   بدانند کوشید با بد گمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود   اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد زدرسوی هر کشوری   درم برد نزدیك هر مهتری
چهل روز بودی عرض را درنگ   برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار بر داشتی   بدان خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی بمرد   نیاراستم تا که آرد نبرد
مرا ساز لشکر ز شاهان بیش   فزونست وهم دانش ورای بیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه   همی آفرین خواند برتاج وگاه

اندرز نوشیروان بایرانیان و پذیرفتن پادشاهان فرمان او

چو خورشید بنمود تابنده چهر   در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن تودهٔ شنبلید   دو زلف شب تیره شد نا پدید
نشست از بر تخت نوشیروان   دلی شادوخندان ودولت جوان
خروشی بر آمد ز درگاه شاه   که هر کس که جوید سوی داد راه
بیاید بدرگاه نوشیران   خجسته دل افروز شاه جهان
جهانی بدرگاه بنهاد روی   هر آن کس که بد در جهان دادجوی
بآواز گفت آن زمان شهریار   که جز پاك یزدان مدانید یار
که دارنده اویست وهم رهنمای   هم او دست گیرد بهر دوسرای
مباشید ترسان ز تخت وکلاه   گشادست برهر کس این بار گاه
هر آنکس که آید بروزوبشب   زگفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن   ور آهسته باشیم با رایزن
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه   بر ما شما را گشادست راه
بخواب و ببیداری و رنج و ناز   ازین بارگه کس ندارید باز

مگر آرزو ها همه یافته   مخسپند یکتن ز من تافته
بدانگه شود شاد وروشن دلم   که رنج ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من   گر از لشکر و پیشکاران من
بخسپد کسی با دلی دردمند   که از درد او برمن آید گزند
سخن گرچه اندك بود در نهان   بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا ماندست   که موبد بدیوان ما راندست
نخواهند نیز از شما زرّ وسیم   مخسپید ازین پس دل ازمن بییم
بر آمد ز ایوان یکی آفرین   بخورشید برشد بروی زمین
که نوشیروان باد با فرّهی   همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ازو تخت پردخت و گاه   همین نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرّمی   چو باغ ارم گشت روی ز می
بگیتی کسی را ندیدی دژم   وز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرّم بهشت   همی ابر در بوستان لاله گشت
در ودشت وپالیز شد چون چراغ   چو خورشید شد باغ وچون ماه راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند   که شد مرز ایران چورومی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه   بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار   بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ   همه گیتی افروز وبا نام وننگ
دل شاه هرکشوری خیره گشت   ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین   همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو اوی   سبك شد بدل باژ با ساو اوی
همه کهتری را بیاراستند   همه برده و بدره‌ها خواستند

بزرّین عمود و بزرّین کلاه فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند ابا ساو و باژ مهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه ز بس برده و بدره و بارخواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر همی رفت با شاه ایران بمهر

گشتن نوشیروان گرد پادشاهی خویش و دیوار بر آوردن براه گذر ایران و توران

خردمند کسری چنان کرد رای کزان مرز لختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرّم جهان گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس وازجای لشکر براند همی ماه وخورشید ازوخیره ماند
زبس لشکرو گوهر وسیم وزر کمرهای زرّین و زرّین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند همان درّ خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید سپه را بآیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو بر گذشت سراپرده و خیمه ها زد بدشت
چو بر خاستی نالهٔ کرّنای منادیگری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان که دارد گزندی زما در نهان
مخسپید نا ایمن از شهریار مدارید از اندیشه جان را نزار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید همی تاج وتخت وبزرگان کشید
چنان دان که کمی نیاید ز داد هنر باید از شاه و رای و نژاد
زگرگان بساری و آمل شدند بهنگام آوای بلبل شدند
درودشت یکسرهمی بیشه بود دل شاه ایران پر اندیشه بود
زهامون بکوهی بر آمد بلند یکی تازیی بر نشسته سمند
سوی کوه و آن بیشه‌ها بنگرید گل وسنبل و آب و نخچیر دید

چنین گفت کای داور کردگار   جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفرینندهٔ هور و ماه   گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرّمی   که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جزاز تو پرستد همی   روان را بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست   بدین گوشه برساخت جای نشست
بسی خوب جایست وبس دلپذیر   که آبش گلاب است وخاکش عبیر
بدو گفت گوینده‌ای دادگر   گر ایدر نبودی ز ترکان گذر
ازین مایه ور جای واین فرّهی   دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم گردن بر افراختن   ز بس کشتن و غارت و تاختن
نمانند بسیار و اندك بجای   ز پرّنده و مردم و چار پای
گزندی که آید بایران سپاه   زکشور بکشور جزین نیست راه
بسی پیش ازین کوشش ورزم بود   گذر ترك را راه خوارزم بود
کنون چون زدهقان وبازارگان   برون آورد سر دهد رایگان
سپاه آوریدی بدین جایگاه   بگردان بد از ما و بربند راه
نکاهد ازین گنج کافزایشست   بما بر کنون جای بخشایشست
سرشك از دو دیده ببارید شاه   چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدستور گفت آن زمان شهریار   که پیش آمد این کاردشخوارخواه
نشاید کزین پس چمیم و چریم   وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم   که ما شاد باشیم و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ   همه از در باغ و میدان و کاخ
پر ازگاو ونخچیر وآب روان   که از دیدنش تازه گردد روان
نمائیم کاین بوم ویران کنند   همی غارت شهر ایران کنند

ز شاهی و از رای و فرزانگی — نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند برما همی آفرین — که ویران بود وبوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند وروم — کجا نام باشد بآباد بوم
زهرکشوری مردمی ژرف بین — که استاد یابی بدین بر گزین
یکی باره از آب بر کش بلند — بنش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بصاروج از ژرف آب — بر آورده تا چشمهٔ آفتاب
همانا کزین گونه سازیم بند — ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج — بده‌هرچه‌خواهند وبگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد — نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد بدان کار کرد — بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهادند از آهن بزرگ — رمه یکسرایمن شد ازبیم گرگ
همه روی‌کشور نگهبان نشاند — چوایمن شد ازدشت لشکربراند

گوشمالی دادن نوشیروان الانان و بلوچیان و گیلانیان را

ز دریا براه الانان کشید — یکی مرز ویران و بیکار دید
بازادگان گفت ننگست این — که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان — که دشمن‌زندزین نشان داستان
ز لشکر فرستاده‌ای برگزید — سخنگوی وداناچنان چون‌سزید
بدوگفت شبگیر از ایدر بپوی — بدان مرزبانان و لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان — سخن هرچه رفت آشکار ونهان
که‌گفتند ما را زکسری چه‌باك — چه ایران برماچه یك مشت‌خاك
کنون ما بنزد شما آمدیم — سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوهش بلند — سپاه از در تیرو گرز و کمند

دروغار جای کمین شماست   برو بوم کوه و زمین شماست
همی جنگجویان بیگانه ایم   سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن   که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن   بزرگان فرزانه و رایزن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود   وز آزاد مردی کم اندیشه بود
وزیشان بدی شهر ایران بییم   نماندی بکس جامه و زر وسیم
زن و مرد با کودك وچار پای   بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان   بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران ازان تیره گشت   دل از گفت نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز وکندآوران   برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر   گرانمایه اسپان بسیار مر
ازایشان هر آنکس که پیران بدند   سخنگوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند   ز کار گذشته نوان آمدند
خرد چون بود با دلاور براز   بشرم و بپوزش نیاید نیاز
چو پیش سراپردهٔ شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان وغلطان بخاك اندرون   همه دیده پر آب و دل پر زخون
بریشان ببخشود بیدار شاه   ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شدست   کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسانی برآرند زود   بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره‌ای گردش اندر بلند   بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار   که ما بند گانیم با گوشوار
بر آریم ازینسان که فرمود شاه   یکی باره و نامور جایگاه

وزان جایگه شاه لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود و دیبا و اسپان و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / ز دوده دل و نیك خواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / بر اندازه بر جایگه ساختشان
بدل شاد برگشت از آن جایگاه / جهانی پر از اسپ و پیل وسپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و تاختن / زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / بر آمیخت اندوه با خرّمی
بایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم پیچان ز میش
بدو گفت گوینده کای شهریار / بپالیز گل نیست بیرنج خار
همان مرز تا بود با رنج بود / ز بهر پراکندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی بافسون و رنگ / نه ازبند ورنج ونه پیکاروجنگ
اگرچند بود آن سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان بر آشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیك آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بر آنگونه گرد اندر آمد سپاه / که بستند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود برسان مور و ملخ
منادیگری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه وازغاروودشت

که هر کز بلوچی بیابند خرد   چه از تیغ داران و مردان گرد
وگر انجمن باشد از اندکی   نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه   سوار و پیاده ببستند راه
ازیشان فراوان و اندك نماند   زن و مرد جنگی و کودك نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند   ستم کردن کوچ برداشتند
بشد ایمن از رنج ایشان جهان   بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله   بدی بی نگهبان و کرده یله
شبانی نبودی بر گوسفند   بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند   در و کوه را خانه پنداشتند
وزان جایگه سوی گیلان کشید   چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه   هوا پر درفش و زمین پر گروه
چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ   نباید که ماند پی شیر و گرگ
پراکنده برگرد گیلان سپاه   بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چنان شد ز کشتن همه بوم و رست   که از خون همه روی کشور بشست
ز بس کشتن و غارت و سوختن   خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
ببستند یکسر همه دشت خویش   زنان از پس و کودك خرد پیش
ز کشته بهر سو یکی توده بود   گیاهان بمغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند   هشیوار و با رای و سنگی بدند
خروشان بر شهریار آمدند   دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن   همه دستها بسته و خسته تن
که ما باز گشتیم ازان بدکنش   مگر شاه گردد ز ناخوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست   ببریم سرها ز تنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر   چو بیند بریده یکی توده سر
چوزان‌سان‌خروش آمدازبارگاه   وزان گونه آواز بشنید شاه
بریشان ببخشود شاه جهان   گذشته شد اندر دل او نهان
نواخواست‌ازگیل ودیلم دوصد   کزان پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند   چو بایسته شد کار لشکر براند

رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفریاد از بیداد کردن قیصر روم

ز گیلان براه مداین کشید   شمار و کران سپه را ندید
بره بر یکی لشکری بیکران   پدید آمد از دور نیزه‌وران
سواری بیامد بکردار گرد   کزان لشکر گشن بد پایمرد
پیاده شد از اسپ و بگشاد لب   چنین گفت کاین منذرست‌ازعرب
چو منذر بیامد بنزدیك شاه   همه مهتران بر گشادند راه
بپرسید ازو شاه و شادی نمود   ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان بر گشاد   ز روم وز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران تویی   نگهدار و پشت دلیران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند   بدشت سواران سواری کنند
و گر شاه برتخت قیصر بود   سزد گر سرافراز بی سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه   نبیند چو ما نیز فریاد خواه
سواران دشتی ز رومی سوار   به آیند در کوشش و کارزار
ز گفتار منذر بر آشفت شاه   که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید   که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم   میاسای هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد   ز رای تو مغز تو کیفر برد

اگر شیر جنگی بتازد بگور   کبابش کند شیر در آب شور
ز منذر تو گر داد یابی بسست   که اورا نشست از بر کرگسست
چپ خویش پیدا کن از دست راست   چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشندهٔ بوم و کشور منم   بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد   نمانم که بادی برو بر وزد
چو با تازیان دست یازی بکین   یکی در نهان خویشتن را ببین
ودیگر که آن پادشاهی مراست   درگاو تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم   ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان   بیامد بکردار باد دمان
بر قیصر آمد پیامش بداد   بپیچید بی مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب   همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد   سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی   برین گونه بر بد ببالد همی
گر ایدون که از دشت نیزه‌وران   نبالد کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم   وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد   سخنهای قیصر همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت   که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من اورا نمایم که فرمان کراست   جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز بیشی و از گردن افراختن   وزان کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد زانکه هست   بشب زیر آتش کند هر دو دست
بفرمود تا دردمیدند نای   سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس   زمین قیرگون شد هوا آبنوس

گزین کرد ازان لشکر نامدار   سواران شمشیر زن سی هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران   بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی بر از جنگجویان بروم   که آتش بر آرند ازان مرز و بوم
که هرچند من شهریاری نوام   بدین کینه بر نامداری نوام
ز روم و ز رومی مدار ایچ باك   چه رومی برمن چه یك مشت خاك
فرستاده‌ای را کنون چرب گوی   ازایران فرستیم نزدیك اوی
مگر خود نیایدت ازین پس گزند   بقیصر بود روم ما را پسند

نامهٔ نوشیروان بقیصر روم و پاسخ او

نویسنده‌ای خواست از بارگاه   بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد   جهانگیر و زنده کن کیقباد
بنزدیك قیصر سرافراز روم   نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست   گران مایگی جز بیزدان نجست
خداوند گردنده خورشید وماه   کز ویست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان سپهر   اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم و گر مهتری   مکن هیچ با تازیان داوری
وگر میش گیری ز چنگال گرگ   تو دانی کزو رنج بینی بزرگ
و گر سوی منذر فرستی سپاه   نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود پر منش   بشمشیر یابد ز ما سرزنش
تو زان مرز یك رش منه پیش پای   چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم   سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند دیهیم و زور   بدان کو نجوید ببیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه   سواری گزیدند ازان بارگاه

چنان چون ببایست چیره زبان — جهاندیده و گرد و روشن روان

رسیدن نامهٔ نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن

فرستاده با نامهٔ شهریار — بیامد بر قیصر نامدار
برو آفرین کرد و نامه بداد — همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند — بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد — بروبر زچین کرد و رخساره زرد
نویسنده‌ای خواند و پاسخ نبشت — پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت مشکین‌زقار — نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارندهٔ بر کشیده سپهر — کزویست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تاجور — وزو به یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست — سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد — بتخم کیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاری نه من کهترم — همان با سر و افسر و کشورم
چه باید پذیرفت چندین فسوس — ز بیم پی پیل و آوای کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو — که دارد بپرخاش با روم تاو
سکندر شنیدی بایران چه کرد — زما بود آن شاه آزاد مرد
نهفته نشد تیغ اسکندری — چه سازی بما بر چنین داوری
بتاراج بردند یکچند چیز — گذشت آن ستم بر نگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه وران — برآریم گرد از کران تاکران
نه خورشید نوشیروان آفرید — وگر بستد از چرخ گردان کلید
که کس می‌نباید ز شاهنشهان — همه کام او یابد اندر جهان

فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر مایه بنهاد گفت / که بامن مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم / دژم دید پاسخ بیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد

لشکر کشیدن نوشین روان بجنگ قیصر روم

چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان وردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رایزن / چه با پهلوانان لشکر شکن
چهارم بر آن راست شد رای شاه / که آرد سوی جنگ قیصر سپاه
بر آمد ز در نالهٔ گاو دم / خروشیدن کوس و رویینه خم
بآرامش اندر نبودش درنگ / همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنعل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه / نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوش سواران واز گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آوازشان تا دو میل / بپیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان / بشد تیز تا آذر آبادگان
چو چشمش بر آمد بآذر گشسپ / پیاده شد ازدور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست / دورخ را بآب دو دیده بشست
نوان اندر آمد بآتشکده / نهادند گاهی بزر آزرده

نهاده بدو نامهٔ زند و اُست — بآواز بر خواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان بخاك — همه دامن قرطه‌ها کرده چاك
بزرگان همه گوهر افشاندند — بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
وزو خواست پیروزی ودستگاه — نمودن دلش را سوی داذ راه
پرستندگانرا ببخشید چیز — بجایی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده — کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین — سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید — جهان را ز دشمن نگهدار بید
کنارنگ،باپهلوان هر که هست — همه داد جویید با زیردست
بیدارید چندانکه باید سپاه — بدان تا نیابد بداندیش راه
درفش مرا تا نبیند کسی — نباید که ایمن بخسپد بسی
از آتشکده چون بشدسوی روم — پراکنده شد زو خبر گرد بوم
بپیش آمد آنکس که‌فرمان گزید — ز گردان برو بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار — فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی — ز هر سو پیام و درود آمدی
زگیتی بهر سو که لشکر کشید — جز از بزم و نخچیر چیزی ندید
چنان‌بد که‌هر شب ز گردان‌هزار — ببزم آمدندی بر شهریار
چونزدیك شد رزم را ساز کرد — سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدش شیروی بهرام بود — که درجنگ با رای و آرام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد — بسی پند ها بر دلش کرد یاذ

چو استاد برزین ابر میمنه — گشسپ جهانجوی پیش بنه
بقلب اندرون بود مهران بپای — که در کینه گه داشتی دل بجای
زلشکر جهاندیدگان را بخواند — بسی پند و اندرز نیکو براند
طلایه بهرمزد خرّاد داد — روان دهش را خرد یاد داد
بهر سو برفتند کار آگهان — بدان تا نماند سخن در نهان
چنین گفت کای لشکر بیکران — ز پرمایگان و ز کندآوران
اگر یکتن از راه من بگذرید — دم خویش بیرای من بشمرید
بدرویش مردم رسانید رنج — دگر بر بزرگان که دارند گنج
وگر کشتمندی بکوبد بپای — وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
گر آهنگ بر میوه داری کنید — وگر ناپسندیده کاری کنید
بیزدان که او داد دیهیم و زور — خداوند و بهرام کیوان و هور
که در دم میانش ببرّم بتیغ — وگر چون ستاره شود زیر میغ
بپیش سپه بر طلایه منم — جهانجوی در قلب مایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه — گهی بر چپم گاه بر میمنه
بخشکی روم گر بدریای آب — نجویم برزم اندر آرام و خواب
منادیگری نام او شیرزاد — گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت — بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بیکرانه سپاه — چنینست فرمان بیدار شاه
که گر جز بداد و بمهر وخرد — کسی سوی خاک سیه بنگرد
بر آن تیره خاکش بریزند خون — چو آید ز فرمان یزدان برون
بپند منادی نشد شاه رام — بروز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه — همی داشتی نیک و بد رانگاه
ز کار جهان آگهی داشتی — بد و نیک را خوار نگذاشتی

ز لشکر کسی کو بمردی براه   ورا دخمه کردی بدان جایگاه
وگر باز ماندی ازو سیم و زر   کمان و کمند و کلاه و کمر
بد و نیك با مرده بودی بخاك   نبودی جدا چیز ازو در مغاك
جهانی بدومانده اندر شگفت   که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی   ورا رای هوش و درنگ آمدی
فرستاده‌ای خواستی راستگوی   که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه   نکردی ستم آن خردمند شاه
وگر جنگ جستی بجنگ آمدی   بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رُست   جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید شد رای شاه   که بر ترّ و خشکی بتابد براه
ندارد ز کس روشنایی دریغ   چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
همش داد و بخشش همش رنگ و بوی   همش دُرّ خوشاب وهم آب جوی
فروغ و بلندی نپوشد ز کس   دل افروز بخشنده اویست و بس
شهنشاه با داد و بارای و فر   جهان را همی داشت در زیر پر
وراجنگ و بخشش چو بازی بدی   از ایرا بدان سرفرازی بدی
اگر پیل و شیر آمدندیش پیش   نه برداشتی جنگ یك روز بیش
سپاهی که با خود و خفتان بجنگ   بپیش سپاه آمدی بیدرنگ
اگر کشته بودی وگر بسته زار   بزندان پیروزگر شهریار

دژها گرفتن نوشیروان در بوم روم

چنین تا بیامد بدان شارسان   که شور آب بدنام آن کارسان
از ایران چو گشتاسپ آمد بروم   گرفت اندران شهر شوراب بوم
برآورده‌ای دید سر در هوا   پر از مردم و ساز جنگ و نوا

ز خارا پی افکنده درژرف آب کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه ندیدند جایی بدرگاه راه
برو ساخت از چارسو منجنیق بپای آمد آن بارهٔ جاثلیق
بر آمد زهر سوی دژ رستخیز ندیدند جای گذار و گریز
چوخورشیدتابان زگنبدبگشت شد آن بارهٔ دژ بکردار دشت
خروش سواران وگرد سپاه همی دود و آتش بر آمد بماه
همه حصن بی تن سروپای بود تن بی سرانشان دگر جای بود
غو زینهار و خروش زنان فزون شد ز زخم تبیره زنان
ازیشان هر آنکس که پرمایه بود بگنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند و کردند بر پیل بار خروش آمد و نالهٔ زینهار
نبخشود بر کس بهنگام رزم نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وزان جایگه لشکراندرکشید بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی نگهبان آن دژ توانگر بدی
که آرایش روم بد نام اوی زکسری بد آمد بفرجام اوی
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه هنوز اندرو نا رسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند هوا چون تگرگ بهاران کنند
بمردی سران باره را بستدند بشهر و بدژ آتش اندر زدند
بدان دژیکی جانورخود نماند بدان بوم و برخار وخاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد ازان شارسان رستخیز همه بر گرفتند راه گریز
خروش آمدازکودك ومردوزن همه پیر و برنا شدند انجمن
بپیش گرانمایه شاه آمدند غریوان و فریاد خواه آمدند

که دستور و گنجور و گنج آن تست   برزم اندرون سود و رنج آن تست
بجان ویژه زنهار خواه توایم   پرستار فرّ کلاه توایم
بفرمود تا کس نکشتند نیز   بریشان ببخشید بسیار چیز

رزم نوشیروان با فرفوریوس سپهسالار قیصر وشکست دادن و گرفتن قالینیوس و انطاکیه را

وزان جایگه لشکر اندر کشید   از آرایش روم برتر کشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه   فرستاد و اینك بیامد ز راه
چو بشنید کامد سپاهی گران   همه نیزه داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه   بدان تا بسیچیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای   خروش آمد و نالهٔ کرّ نای
نوندی ز گفتار کار آگهان   بیامد بنزدیك شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش   ازان نامداران و گردان خویش
بپیش اندرون پهلوانی سترگ   سپاهی همه رزم‌جویان چو گرگ
سواری سرافراز بابوق و کوس   برومیش خوانند فرفوریوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه   پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید ازو شهریار جهان   بدو گفت کاین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم   از اندیشه هرگز نپرداختیم
کی تاجور بر لب آورده کف   بفرمود تا بر کشیدند صف
سپاهی بیامد بپیش سپاه   که شد بسته از گرد بر باد راه
شده نامور لشکری انجمن   یلان سر افراز شمشیر زن
همه جنگ را تنگ بسته میان   بزرگان و فرزانگان و کیان
بخون آب داده همه تیغ را   بدان تیغ برّنده مر میغ را

سپه را نبد بیشتر زان درنگ / که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ

بهر سوز رومی تلی کشته بود / وگر خسته از جنگ برگشته بود

بشد خسته از جنگ فزفوریوش / دریده درفش و نگونسار کوس

سواران ایران بسان پلنگ / بهامون کجا غرمش آید بچنگ

پس رومیان در همی تاختند / در و دشت ازیشان بپرداختند

چنانهم همی رفت با ساز جنگ / سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ

سپه را بهامونی اندر کشید / بر آورده‌ای دیگر آمد پدید

دژی بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس

سر بارهٔ او ندیدی عقاب / یکی کنده گرد اندرش پر ز آب

یکی شارسان گردش اندر فراخ / پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ

ز رومی سپاهی بزرگ اندر اوی / همه نامداران پرخاشجوی

دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه / سیه گشته گیتی ز گرد سپاه

خروشی بر آمد ز قالینیوس / کزان نعره اندك شد آوای کوس

بدروازه‌ها جنگ بر ساختند / همی تیر و قاروره انداختند

بدان شارسان درنگه کرد شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه

چو خورشید تابنده بر گشت زرد / ز گردنده یك نیمه شد لاژورد

ازان بارهٔ دژ نماند اندکی / همه شارسان با زمین شد یکی

خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه

همه پاك ازین شهر بیرون شوید / بتاریکی اندر بهامون شوید

اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / وگر غارت و کشتن و دار و گیر

بگوش من آید بتاریك شب / که بگشاید از رنج یك مرد لب

هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست / پر از کاه بینیدش آکنده پوست

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب   بفرسود ژنگ و بپالود خواب
تبیره بر آمد ز درگاه شاه   گرانمایگان بر گرفتند راه
ازان دژ وزان شارسان مرد و زن   بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدرز جنگی سواری نماند   بدین شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بی گناه   گه آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر   نه خوب آید از داد یزدان اسیر
چنان شد دژ و بارهٔ شارسان   کزین پس نبینی جز از خارسان
چو قیصر گنهکار شد ما که‌ایم   بقالینیوس اندرون برچه‌ایم
بر آن رومیان بر ببخشود شاه   گنهکار شد رسته با بی گناه
بسی خواسته پیش ایشان بماند   وزان جایگه تیز لشکر براند
هر آنکس که دیداز در کارزار   ببستند و بر پیل کردند بار
بانطاکیه در خبر شد که شاه   ابا پیل ولشکر بر آمد زراه
سپاهی در آن شهربد بیکران   دلیران رومی و کند آوران
سه روز اندران شاه‌را شد درنگ   بدان تا نباشد ببیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه   دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم   ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه‌جنگ گران کرده‌شد در سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم   سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه   پیی را نبد برزمین هیچ راه
بزرگان که‌با تخت و افسر بدند   هم آنکس که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج   بچنگ آمدش گنج چون بر د رنج

وزیشان هر آنکس که جنگی بدند نهادند بر پشت پیلان ببند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه زمین دید رخشان‌تر از چرخ ماه
زباغ و زمیدان و آب روان همه تازه‌شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار که انطاکیه‌است این وگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرّم بهشت زمشکش همه خاک و زرّینش خشت
درختش زیاقوت و آبش گلاب زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم که آباد بادا همه بوم روم

آباد کردن نوشین روان شهر زیب خسرو را بمانند انطاکیه وجای دادن در آن اسیران رومی را

یکی شهر فرمود نوشیروان بدو اندرون کاخ و آب روان
بکردار انطاکیه چون چراغ پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشندل و شادکام ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرّم بهار بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود ببند گران دست و پا خسته بود
بفرمود تا بند بر داشتند بدان شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کاین نوبر آورده جای همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هر کسی را بکام یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته زمین چون بهشتی شد آراسته
زبس برزن و کوی و بازارگاه تو گفتی نماندست برباد راه
بیامد یکی پرسخن کفش‌گر چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینیوس اندرون خان من یکی تود بد پیش بالان من

ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که پیش در کاخ من تود نیست
بفرمود تا بر در شور بخت / بکشتند شاداب چندی درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانهٔ نو تر است
بسان درخت برومند باش / پدرباش گاهی چوفرزند باش
ببخشش بیارای و زفتی مکن / باندازه باید زهر در سخن
وز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند

آشتی جستن قیصر روم از نوشین‌روان

پس آگاهی آورد فرفوریوس / بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندیده کسری و پیلان و گاه
سپاهیست چندانکه دریا و کوه / همی گردد از گرد ایشان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
زنوشیروان شد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب در سه پاس
بدو گفت موبد که این رای نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست
بر آرند ازین مرز آباد خاك / شود کردهٔ قیصران در مغاك
زبان سرایندهٔ رای سست / بجز رنج این پادشاهی نجست

پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژو ساو

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت / زنوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد ازان فیلسوفان روم / سخنگوی با دانش از پاك بوم
بجای آمد ازموبدان شصت مرد / زدوده روان وخرد را زگرد
پیامی فرستاد نزدیك شاه / گرانمایگان بر گرفتند راه

چو مهراس داننده شان پیشرو گوی در خرد پیرو در سال نو
زهرچیز گنجی بپیش اندرون شمارش گذر کرد برچندوچون
بسی لابه و پند و نیکو سخن پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با باژ و ساو گران گروگان زخویشان و کند آوران
چومهراس نزدیك کسری رسید بروی یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی ستاره بر آرد همی ز آستی
بکسری چنین گفت کای شهریار جهان را بدین ارجمندی مدار
بروی تو اکنون و ایران تهیست همه مرزبی ارز و بی فرّهیست
بدانگه که قیصر نباشد بروم نسنجد بیك پشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود چواو گم شود نیکوی گم بود
گراین رستخیز از پی خواستست که آزرم و دانش بروکاستست
بیاوردم اینك همه گنج روم که روشن روان بهتراز گنج و بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار دلش گشت خرّم چو باغ بهار
بپذرفت ازو هرچه آورده بود اگر بدرهٔ زر اگر برده بود
فرستادگانرا ستایش گرفت بر آن نیکوییها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد نبرده کسی کو خرد پرورد
اکر زرّ گردد همه خاك روم توسنگی تری زان سرافراز بوم
نهادند بر روم بر باژ و ساو پراکنده دینار صد چرم گاو
که هر سال قیصر بر شهریار فرستد ابا هدیه و با نثار
نگردد سپاهش بگرد یمن نخواهند چیزی ازان انجمن
فرستاده را خلعت آراستند کلاه و نگین و کمر خواستند
وزان جایگه نالهٔ گاو دم شنیدند و آواز رویینه خم

جهاندار بیدار لشکر براند — بشام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلیح و سپاه — هم از بدره و برده وتاج و گاه
که پشت زمین را همی داد خم — ز پیلان و از بدره های درم
وزان مرزچون رفتن آمدش‌رای — بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کاین باژ قیصر بخواه — مکن ایچ سستی بروز و بماه
ببوسید شیروی روی زمین — همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروزبخت — مگرداد زرد این کیانی درخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه — سوی ارمن آمد درفش و سپاه

زادن نوشزاد پسر نوشروان از زنی که بدین مسیحا بود

جهاندار کسری چوخورشید بود — جهان را ازو بیم و اُمید بود
بدینسان رود آفتاب سپهر — بیك دست شمشیرویك‌دست‌مهر
نه بخشایش آزد بهنگام خشم — نه‌خشم آیدش گاه بخشش‌بچشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد — بیاراسته بُد جهانرا بداد
اگر شاه دیدی اگر زیر دست — وگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان دان‌که چاره‌نباشد زجفت — ز پوشیدن وخورد وجای نهفت
اگر پارسا باشد و رایزن — یکی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و بادانش ورای و شرم — سخن گفتن خوب وآوای نرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه — ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماهروی — ز دیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودك آمدش خورشیدچهر — ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نامور خواندی نوشزاد — نجستی بر آن خوبرخ تند باد

بنالید برسان سرو سهی | هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت | عُزیر و مسیح وره زردهشت
نیامد همی وزند استش درست | دو رخ را بآب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت | زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل گشت ازوشهریار | که از گل نیامد جزاز خار بار
درکاخ و فرخنده ایوان اوی | ببستند و کردند زندان اوی
نشستن گهش گند شاپور بود | ز ایران و نزد پدر دور بود
بسی بسته و پر گزندان بدند | بدین شهر با او بزندان بدند
بدان گه که باز آمد از روم شاه | بنالید ازان جنبش ورنج راه
چنان شد زسستی که از تن بماند | ز رنج تن از بار دادن بماند
کسی برد زی نوشزاد آگهی | که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد | زمانه زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد | که هرگز ورا نام نوشی مباد
کسی کو بمرگ شه دادگر | شود شادمان، تیره دارد گهر
بدین داستان زد یکی مرد پیر | که گر شادی‌ازمرگ‌من، تومیر
چودانی که‌ازمرگ‌خودچاره‌نیست | چه‌ازپیش باشد چه‌پس تریکیست
زمرگ آن نباشد روان کاسته | که با ایزدش کار پیراسته
پسر کو ز راه پدر بگذرد | ستمکاره خوانیمش و کم خرد
اگر تخم حنظل بود تروخشك | نشاید که بار آورد بوی مشك
چرا گشت باید همی زان سرشت | که پالیزبانش بآغاز کشت
اگرمیل دارد کسی سوی خاك | ببرد ز خورشید واز آب پاك
نه بزوبار باید که ماند نه برگ | زخاکش بود زندگانی ومرگ

بیمارشدن نوشیروان وفتنه برپا کردن نوشزاد

یکی داستان کردم از نوشزاد — نگر تا نپیچی سراز راه داد
اگرچرخ را هیچ مدری بدی — همانا که مدریش کسری بدی
پسر سرچرا پیچد از راه اوی — نشست کیی جوید و گاه اوی
زمن بشنو این داستان سربسر — بگویم ترا ای پسر در بدر
چو گفتار دهقان بیاراستم — بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین — برو آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ برمن که گوینده‌ام — بدین نام جاوید جوینده‌ام
چنین گفت گویندهٔ پارسی — که بگذشت سال اندرش چارسی
که هر کس که برپادشا دشمنست — نه مردم نژادست کاهرمنست
هم از نوشزاد آمد این داستان — که یاد آمد از گفتهٔ باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت — بپردخت ازان خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه — برو انجمن شد ز هرسو سپاه
کسی کو زبند خرد جسته بود — بزندان نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان بندها برگرفت — همه شهر زو دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند — اگر جاثلیق، ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن — سواران گردن کش و تیغ زن
همی داد مادر ورا خواسته — که از شاه بد گنجش آراسته
فراز آمدندش تنی سی‌هزار — همه نامدار از در کارزار
همه شهرهایی که بد گرد اوی — گرفت و برآمد ازو گفت و گوی
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش — بقیصر ازان رای تاریک خویش
که برخیز شاها که مهتر تویی — هم آواز و هم کیش و قیصر تویی

همه شهر ایران ترا شد چوروم — چه ایران و آذر چه آباد بوم
پدر مرد ازان پس که بیمارشد — سربخت بر گشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید — که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین زراه — سواری برافکند نزدیك شاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت — چنان کاگهی بود اندر نهفت
فرستاده برسان آب روان — بیامد بنزدیك نوشیروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — سخنها که پیدا شد از نوشزاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند — غمی گشت ازان کار وخیره بماند
جهاندار با موبد سر فراز — نشست وسخن گفت چندی براز
چو گشت این سخن بردلش جایگیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ نوشیروان برام برزین نگهبان مرز مداین

دربارهٔ گرفتار کردن نوشزاد

یکی نامه بنوشت پرداغ و درد — پرآژنگ رخ لب پرازباد سرد
نخستین برآن آفرین گسترید — که چرخ وزمان وزمین آفرید
نگارندهٔ هور و کیوان و ماه — فروزندهٔ فرّ و دیهیم و گاه
زخاشاك ناچیز تا شیر و پیل — زگرد پی مور تا رود نیل
گر ازخاك برچرخ گردان روند — همه زیر فرمان یزدان روند
نه فرمان او را کرانه پدید — نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم این نامهٔ نا پسند — که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پرگناهان زندان شکن — که گشتند با نوشزاد انجمن
چنین روز اگرچشم دارد کسی — سزد گر بگیتی نماند بسی
که جزمرگ راکس زمادرنزاد — ز کسری برآغاز تا نوشزاد

سرپشه و مورتا پیل وکرگ رهانیست ازچنگ ومنقارمرگ
زمین گر گشاده کند رازخویش نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش پر از خوب رخ چاك پیراهنش
چه افسرنهی برسرت برچه ترگ برو بگذرد پرّ و پیکان مرگ
سخن آنکه ایدر نماند کسی بمرگ پسر شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوشزاد که جزمرگ کسری نگیرند یاد
اگر خود گذر یابد از روز بد بمرگ کسان شاد باشد سزد
ودیگر که از مرگ شاهان داد نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
سر نوشزاد ار ز ما باز گشت چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد برو پایدار این سخن برافراخت چون خواست آمد بن
نبایست کز نزد ما پایگاه بدین آگهی خیره گردد تباه
اگر تخت گشتی زکسری تهی همو بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خوددرخور کیش اوی سزاوار جان بد اندیش اوی
ازین بردل اندیشه وباك نیست اگر کیش فرزند ما پاك نیست
وزان خواسته کوتبه کرد نیز همی بر دل ما نسنجد بچیز
هر آن کس که با او بهم ساختند وز آزرم ما دل بپرداختند
بداندیش وبد کار وبد گوهرند بدین زیردستی نه اندر خورند
ازین دست خوارست برماسخن زکردار ایشان تو دل بد مکن
مراترس وباك ازجهان داورست که از دانش برتران برترست
مبادا که شد جان ما ناسپاس بنزدیك یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فرّهی فزونی و دیهیم شاهنشهی

سزای دهش گرنیایش بدی   مرا بر فزونی فزایش بدی
نه ازپشت من رفت یك قطره آب   بجای دگر یافت آرام و خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا   بترسم که رنج تن آمد مرا
اگر گاه خشم از جهاندار نیست   مرا از چنین کار تیمار نیست
هم آن کس که با اوشدند انجمن   همه زار و خوارند برچشم من
وزان نامه گر قیصر آمد بدوی   مرا آب تیره در آید بجوی
ازان کوهم آوازوهم کیش اوست   گمانم که قیصربتن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد   زدین نیاگان خود بگذرد
پسر آن بود به که دین پدر   بگیرد نیازد بکین پدر
گراین بی خرد سر بپیچد زداد   بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست   که اوازپی وخون واندام ماست
تولشکر بیارای و بر سازجنگ   مدارا کن اندر میان و درنگ
ورایدون که تنگ اندر آیدسخن   بجنگ آید اوهیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود   مگرش از گنه بازگشتن بود
بآبی کزو سرو آزاد رست   سزد گر نیاید برو خاك شست
وگر خوار گیرد تن ارجمند   بپستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز   مدار ایچ ازو گرز وشمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی   نشاید جدا کردن او را زخوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار   چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باك   چوخون سر خویش جویدبخاك
سوی کیش قیصر شتابد همی   زدیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود خوار وزار و نژند   گزیده تباهی زچرخ بلند

بدین داستان زد یکی مهرنوش   پرستار باهوش و پشمینه پوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد   ورا رامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی   که باآتش آب اندرآری بجوی
نه آسانیی دید بی‌رنج کس   نهاد زمانه برینست وبس
تو باچرخ گردان مکن دوستی   که گه مغز یابی وگه پوستی
چه‌جویی زگلنار اورنگ‌وبوی   بخواهد ربودن چو بنمود روی
بدانگه بود رنج وبیم وگزند   که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد   کجا سر بپیچند چندی زداد
تو آنرا جز ازباد وبازی مدان   گزاف جهان بین ورازی مدان
هرآنکس که ترساست ازلشکرش   همی از پی کیش پیچد سرش
چنینست کیش مسیحا که دم   زنی تیز گردد کسی زان دژم
نه بررای وراه مسیحا بود   بفرجام خصمش چلیپا بود
ودیگر که اند از پراکندگان   بدآموز وبدخواه وکاوندگان
ازیشان یکی رابدل ترس نیست   دم باد بارای ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد   برو زین سخنها مکن هیچ یاد
نباید که آزار یابد تنش   شود رخنه از زخم پیراهنش
که پوشیده رویان او در نهان   سرآرند برخویشتن برجهان
هم ایوان او به که زندان اوی   بود وانکه بردند فرمان اوی
در گنج یکسر برو در مبند   وگرچه‌چنین‌خوارگشت‌ارجمند
زپوشیدنی ها و از خوردنی   وز افکندنی هم زگستردنی
برو هیچ تنگی نباید بچیز   جز این آن سخنها نیرزد بنیز
وزان مرزبانان ایرانیان   هرآنکس که بستند بااو میان

چو پیروز گردی مپیچان سخن میانشان بخنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست بکام نهنگش سپاری رواست
جز او هر که باما بدل دشمنند زتخم جفا پیشه آهرمنند
زما نیکوییها نگیرند یاد ترا آزمایش بس از نوشزاد
همه پیش از این پاسبانان بدند زبادا فره ما هراسان بدند
زنظاره هر کس که دشنام داد زبانش بجنبید بر نوشزاد
بدان ویژه دشنام ها خواستند بهنگام بد کینه آراستند
مباش اندرین نیز همداستان که بدخواه راند چنین داستان
گر او بی‌هنر شد هم از پشت ماست دل ما برین راستی بر گواست
زبان کسی کو بید کرد یاد وزو بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن برسر انجمن مبادش زبان ومبادش دهن
کسی کو بجوید همی کارزار که تا پست گردد تن شهریار
بکار آورد کژّی و دشمنی بداندیشی و کیش آهرمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست که او دشمن نامور پادشاست
نهادند برنامه برمهر شاه فرستاده برگشت پویان براه

رزم رام برزین بانوشزاد و کشته شدن نوشزاد

چو از ره سوی رام برزین رسید بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه اورا بداد بفرمان که فرمود بانوشزاد
سپه کردن وجنگ را ساختن وز آزرم او مغز پرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن شنید از فرستاده چندی سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس زدرگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ ازمداین برفت بشد رام برزین سوی جنگ تفت

پس آگاهی آمد سوی نوشزاد   سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جا تلیقان و بطریق روم   که بودند در مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون   سپاهی همی دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد   بجنبید لشکر چو دریا زباد
بهامون کشیدند یکسر زشهر   پرازجنگ سردل پراز کین وزهر
چو گرد سپه رام برزین بدید   بزد نای رویین وصف بر کشید
زگرد سواران و جوش سران   گراییدن گرز های گران
دل سنگ خارا همی بردرید   کسی روی خورشیدتابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوشزاد   یکی ترك رومی بسر برنهاد
سپاهی پر از جاثلیقان روم   که پیدا نبد از پی اسپ بوم
تو گفتی مگر خاك جوشان شدست   هوا برسر او خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر   کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوشزاد   سرت راکه پیچید خیره ز داد
مکن رزم با لشکر شهریار   که گردی پشیمان ازین کارزار
بگشتی زدین کیومرثی   هم از راه هوشنگ وطهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد   چواز دین یزدان سرش گشته شد
زدین آوران دین آنکس مجوی   که او کار خود را ندانست روی
اگر فرّ یزدان بدو تافتی   جهودی برو دست کی یافتی
بدرت آن جهاندار آزاد مرد   شنیدی که با روم وقیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی   سرت بآسمان برفرازی همی
بدین چهر چون ماه واین فرّ وبرز   بدین شاخ واین یال واین دست و گرز
نبینم خرد هیچ نزدیك تو   چنین خیره شد جان تاریك تو

پدر زنده و پور جویای گاه چگونه بود نیست آیین وراه
گراو بگذرد تاج جویی رواست کنون رزم او جستن از تو خطاست
دریغ این سر وتاج ونام ونژاد که اکنون همی دادخواهی بباد
توبا شاه کسری بسنده نه‌ای اگر شیر و پیل و دمنده نه‌ای
چودست و عنان تو ای شریار برایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکاب و برویال تو چنین شورش جنگ و کوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز مکن تیره این تاج گیتی فروز
که هر چند فرزند دشمن بود چو شد کشته بابش بشیون بود
پیاده شو از شاه زنهار خواه بخاك افکن این گرز ورومی کلاه
اگر دور ازایدر یکی باد سرد نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار ستیزه نه خوب آید از شهریار
گراز رای من سر بیك سو بری بتندی گرایی و کندآوری
بسی پند پیروز یاد آیدت سخنهای بدگوی باد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد که ای پیر فرتوت سر پر زباد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی نگردم من از فرّه و دین اوی
مسیحای دین دارا گر کشته شد نه فرّهٔ جهاندار ازو گشته شد
سوی پاك یزدان شد از خاك پاك بلندی گزید او ازین تیره خاك
اگر من شوم کشته پس باك نیست که این زهر را هیچ تریاك نیست

بگفت این سخن پیش پیروز پیر / بپوشید روی هوا را به تیر
برفتند گردان لشکر ز جای / خروش آمد و نالهٔ کرّنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذر گشسپ
چپ لشکر شاه ایران ببرد / بپیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز گردان لشکر بکشت / ازان کار شد رام برزین درشت
بفرمود تا تیر باران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
بر آمد ده ودار از هردوسوی / ز گردان جنگی پرخاشجوی
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد / بسی کرد ازان پند پیروز یاد
بیامد بقلب سپه پر زگرد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم / که جنگ پدر زار وخوارست وشوم
بنالید وگریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کاین روزگار دژم / ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاك اندر آمد سرم / سواری بر افکن سوی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد / سر آمد برو روز بیداد و داد
تو ازمن مگر دل نداری برنج / که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز / دلم چون شدی شاد و گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور / اگر مرد خواهی غم من مخور
سر من زکشتن پر از دود نیست / پدر بتر ازمن که خشنود نیست
مکن دخمه وتخت ورنج دراز / برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشك و عبیر / که من زین جهان خسته رفتم بتیر
بگفت این و لبها بهم بر نهاد / شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر ازمرگ شاه / پراکنده گشتند از آن رزمگاه

چو بشنید کو کشته شد پهلوان — غریوان ببالین او شد دوان
ازان رزمگه کس نکشتند نیز — نبودند شاد و ببردند چیز
ورا کشته دیدند وافکنده خوار — سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت ازو پرخروش — دل رام برزین بر آورد جوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد — وز اندرز هایش چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش — برهنه نباید که بیند سرش
تن خویش چون دید خسته بتیر — ستودان نفرمود و مشك و عبیر
برسم مسیحا کنون مادرش — کفن سازد و گور و پوشد برش
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت — چو از بندگان دید تاریك بخت
کنون جان او با مسیحا یکیست — همانت کاین کشته بردار نیست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود — نماندند رخسارگان ناشخود
خروش آمد از شهر و هر مرد و زن — که بودند یکسر شدند انجمن
که شد شهریاری دلیر و جوان — دل و دیدهٔ شاه نوشیروان
بتابوت ازان دشت برداشتند — سه فرسنگ بردست بگذاشتند
ازان پس دو استر بزیر اندرش — همی برد تا پیش آن مادرش
چو آگاه شد زان سخن مادرش — بخاك اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برهنه بیامد براه — برو انجمن گشت بازارگاه
سرا پرده ای گردش اندر زدند — جهانی همه خاك بر سر زدند
بخاکش سپردند و شد نوشزاد — ز باد آمد و ناگهان شد بباد
همه گند شاپور گریان شدند — ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز — چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذرجوی و چندین جهان را مجوی — گلش زهر دارد بخیره مبوی

مگردان سراز دین واز راستی … که خشم خدا آورد کاستی
چنین گفت دین آور تازیان … که خشم پدر جانت آرد زیان
پدر کز پسر هیچ ناخشنداست … بدان کان پسر تخم و بار بداست
میازار هرگز روان پدر … اگر چند ازو رنجت آید بسر
چو ایمن شوی دل زغم بازکش … مزن بر دلت بر ز تیمار تش
هوا را مده چیرگی بر خرد … چنان کن تو هر کار کاندر خورد
بدانش همیشه نگهدار دین … که بر جانت از دین بود آفرین
اگر در دلت هیچ مهر علیست … ترا روز محشر بخواهش ولیست
بمینو بدو رسته گردیم و بس … در رستگاری جز او نیست کس
اگر در دلت زو بود هیچ زیغ … بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
دل شهریار جهان شاد باد … همه گفتهٔ من ورا یاد باد
جهاندار محمود جویای حمد … کزو در همه دل بود جای حمد
سر تاج او شد ستون سپهر … همیشه ز فرّش فروزنده مهر
گرت هست جامی می زرد خواه … بدل خرّمی را مدان از گناه
نشاط وطرب جوی ومستی مکن … گزافه مپندار مغز سخن

خواب دیدن نوشیروان و گزارش کردن بوزرجمهر آنرا

کنون در سخنهای بوزرجمهر … یکی تازه تر برگشاییم چهر
نگر خواب را بیهده نشمری … یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش … روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه … سخنها پراکنده گردد براه
روانهای روشن ببینند بخواب … همه بودنیها چو آتش در آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان … خردمند و بیدار و روشن جوان

چنان دید درخواب کز پیش تخت   برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی   می و رود رامشگران خواستی
ابا وی بر آن گاه آرام و ناز   نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می‌خوردن آراستی   می از جام نوشیروان خواستی
چوخورشید برزدسرازبرج گاو   ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست از بر تخت خسرو دژم   ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارندهٔ خواب را خواندند   ردان را برگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید درخواب شاه   بدان موبدان نماینده راه
گزارندهٔ خواب پاسخ نداد   کز آن داستانش نبود ایچ یاد
بنادانی آن کش که خستو شود   ز دام نکوهش بیک سو شود
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت   پر اندیشه دل سوی چاره‌شتافت
فرستاد بر هر سویی موبدی   جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هریکی بار کرد   ببر گشتن امید بسیار کرد
بهر بدره‌ای در درم ده هزار   بدان تا کنند از جهان خواستار
گزارندهٔ خواب و دانا کسی   بهر دانشی راه جسته بسی
که بگزارد اوخواب شاه جهان   نهفته برآرد زبند نهان
یکی بدره آکنده او را دهند   سپاسی بشاه جهان بر نهند
بهر سو بشد موبدی کاردان   سواری هشیوار و بسیار دان
یکی از ردان نامش آزاد سرو   ز درگاه خسرو بیامد بمرو
برآمد همی گرد مرو و بجست   یکی موبدی دید بازند و اُست
همی کودکان را بیاموخت زند   بتندی و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندربرش   پژوهندهٔ زند و استا سرش

همی خواندندیش بوزرجمهر   نهاده بر آن دفتر از مهر چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه   بیامد بپرسید از خواب شاه
نویسنده گفت این نه کار منست   ز هر دانشی زند یار منست
بیاموزم این کودکان را همی   برون زین نیارم زدن خود دمی
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر   بدو داد گوش و برافروخت چهر
باستاد گفت این شکار منست   گزاریدن خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو مرد اُست   که تو دفتر خویش کردی درست؟
که با باد گردن برافراختی؟   گزاریدن خواب را ساختی؟
فرستاده گفت ای خردمند مرد   مگر، داند او، گرد خواری مگرد
مگر بخت این کودک افروختست   ز تونی که از دولت آموختست
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد   بگوی آنچه داری، بدو گفت، یاد
نگویم من این، گفت، جز پیش شاه   بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدادش فرستاده اسپ و درم   دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هردو برابر ز مرو   خرامان چو در زیر گلبن تذرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه   ز فرمان و از فرّ و از تاج و گاه
رسیدند جایی کجا آب بود   چو هنگامهٔ خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند   چو چیزی بخوردند دم برزدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر   یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود   که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد پیشش یکی مار دید   که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببویید سخت   شد از پیش او برفراز درخت
چو مار سیه برسر دار شد   سر کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها شورش او بدید … بدان شاخ تاریك شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند … فراوان بدو نام یزدان بخواند
بدل گفت کاین کودك هوشمند … بجایی رسد در بزرگی بلند
وزان بیشه پویان براه آمدند … خرامان بنزدیك شاه آمدند
فرستاده از پیش کودك برفت … بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان … که بادات همواره بخت جوان
برفتم ز درگاه شاهی بمرو … بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم … بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن کزلب وی شنید … ز مار سیاه آن شگفتی که دید
جاندار کسری ورا پیش خواند … وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودك ز نوشیروان … سرش پرسخن گشت و گویازبان
چنین داد پاسخ که درخان تو … میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن … بآرایش جامه کردست زن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه … بدین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند … پی خویشتن برزمین بشمرند
بپرسم ازان ناسزای دلیر … که چون اندر آمد ببالین شیر
نهان تو با کردگار جهان … بود راست تا خوب دیدی نهان
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد … در کاخ شاهنشهی سخت کرد
زنان شبستان آن شهریار … برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان باناز و شرم … همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند ازیشان کسی در میان … برآشفت کسری چو شیر ژیان
گزارنده گفت این نه اندرخورست … غلامی میان زنان اندرست

برهنه دگر باره بگذارشان   بژرفی نگه‌دار بازارشان
بفرمود تا خادمان را که زود   بتان را سراسر بیارد چو دود
چنین گفت رفتن بافزون کنید   رخ از چادر شرم بیرون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند   همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان   ببالا چو سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید   دل از جان‌شیرین شده نا امید
کنیزك بدان حجره هفتاد بود   که هریك بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاج بود   ببالای سرو و برخ عاج بود
غلام سمن پیکر مشك بوی   بخان پدر مهربان بد بدوی
بسان یکی برده در پیش اوی   بهرجا که رفتی‌بدی خویش اوی
بپرسید ازو شاه کاین مرد کیست   کسی کوچنین بنده‌پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان   میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کوزمن کهترست   جوانست وبامن ز یك مادرست
پدر ما جدا مادر ما یکیست   ازو برتن من ز بد راه نیست
چنین جامه پوشید کزشرم شاه   نیارست کردن برویش نگاه
برادر که از تو بپوشید روی   ز شرم تو بود این بهانه مجوی
برو پر ز چین کرد نوشیروان   شگفت آمدش کار هر دوجوان
بدو شاه گفت ای‌سگ خاکسار   بیالود از تو نژاد و تبار
بر آشفت ازان‌پس بدژخیم گفت   که این هر دو را خاك بایدنهفت
کشنده ببرد آن دوتن را دوان   پس پردهٔ شاه نوشیروان
بر آویخت شان در شبستان شاه   بدان تا دگر کس نجوید گناه
گزارندهٔ خواب را بدره داد   ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد

فرو ماند از دانش او شگفت　　ز گفتارش اندیشه ها بر گرفت
نبشتند نامش بدیوان شاه　　بر موبدان نماینده راه
فروزنده شد کاز بوزرجمهر　　بدو چهر بنمود گردان سپهر
همی روزروزش فزون بود بخت　　بدو شادمان شد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود　　بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی　　ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد　　بدرگاه بودی بخواب وبخورد
هرآنگه که پردخت گشتی زکار　　زداد و دهش وز می و کارزار
ز هر موبدی نو سخن خواستی　　داش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر　　سراینده و زیرك و خوب چهر
چنان بد کزآن نامور موبدان　　ستاره شناسان و هم بخردان
بدانش ازیشان همه برگذشت　　برآن فیلسوفان سرافراز گشت
براز ستاره چنو کس نبود　　ز راه پزشکی زکس پس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیك　　ازو بود گفتار هر جای نیك

بزم نخستین نوشیروان با دانایان

چنان بدکه‌یك روزبنهاد خوان　　بفرمودکاین موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر　　سراینده و با هش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان　　ز هر دانشی راه جسته ردان
چونان‌خورده‌شدجام‌می‌خواستند　　بمی جان روشن بیاراستند
بدانندگان شاه بیدار گفت　　که دانش گشاده کنید ازنهفت
نه‌چندان‌که یابد نکوهش‌خرد　　بلی اندمایه که جان پرورد
هرآن‌کس‌که دارد بدل دانشی　　بگوید مرا زو بود رامشی

ازیشان هرآنکس که دانا بدند — بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان بر گشادند بر شهریار — که او بود داننده را خواستار
بگفتند هر کس زهر در سخن — جوان و جهاندیده مرد کهن
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید — بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و برپای خاست — چنین گفت کای داورداد راست
زمین بندهٔ تخت عاج تو باد — فلك روشن از فرّ تاج تو باد
گرایدون که فرمان دهد بنده‌را — که بگشاید از بند گوینده‌را
بگویم اگر چند بی مایه ام — بدانش براز کهترین پایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان — گشاده کند پیش نوشیروان
نگه کرد کسری بداننده گفت — که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زمان پادشاهی نمود — ز گفتار او روشنایی فزود
ازان خوب گفتار و آن پند ها — شدآن موبدان را بدل بندها
نخستین چو از بند بگشاد لب — بیزدان ستودن هنر داد لب
دکر گفت روشن روان کسی — که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی راکه مغزش بود پر شتاب — فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت — سخن گوی‌درمردمی‌خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور — که گیتی سپنجست و ما بر گذر
اگر روز ما پایدار آمدی — جهان را بسی خواستار آمدی
بگیتی به از مردمی کار نیست — بدین با تو دانش بپیکار نیست
همه روشنی درتن از راستیست — ز تاری و کژّی بباید گریست
دل هر کسی بندهٔ آرزوست — وزوهریکی‌راد گرگونه‌خوست
بخو هرکسی‌درجهان دیگرست — ترا با وی آمیزش اندرخورست

هر آنکس که در کار پیشی کند — همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند و دانا و خرم نهان — تنش زین جهانست و دل زان جهان
بنایافت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری — خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست — خنک مرد کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند شد — ازو آز و تیمار دربند شد
بآموختن چون فروتن شوی — سخن های دانندگان بشنوی
بگفتار اگر چیره شد رای مرد — نگردد کسی چیره در کار کرد
هر آن کس که دانش فرامش کند — زبان را ز گفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته — زر و سیم و اسپان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد
خردمند کز دشمنان دور گشت — تن دشمن اورا چو مزدور گشت
میانه گزینی بمانی بجای — نباشد جز از نیکیت رهنمای
چو داد از تن خویشتن داد مرد — چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست — کز آن آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن — که نتوانی آهن بآب آژدن
فروتن بود شه که دانا بود — بدانش بزرگ و توانا بود
هر آن کس که او کردهٔ کردگار — بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کند ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هر چه ناکردنیست نیازارد آنرا که نازردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار که روزی ده اویست و پروردگار
از آن خوب گفتار بوزرجمهر حکیمان همه تازه کردند چهر
ازو انجمن مانده اندر شگفت که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر چو خورشید تابنده شد بر سپهر
زپیش شهنشاه بر خاستند برو آفرین نو آراستند
دگر باره موبد بپرسش گرفت همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر نپیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند وگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن زپیمان اوی نپیچیدن از راه و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد چو داد زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گسترد اندر جهان همه راز او داشت اندر نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر کز آتش بترسد دل نرّه شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد زشاهست و نیکی زشاه کزو بند و چاهست وزو تاج و گاه
زمهرش جهانرا بود ارج و فرّ زخشمش بجوشد بتن در جگر
سر تاجور فرّ یزدان بود خردمند ازو شاد و خندان بود

از آهرمنست آنکه زوشاد نیست   دل ومغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان   فزون گشت فرتوت رازو روان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن   پر از آفرین زو زبان و دهن

برم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشن دل شهریار   همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید   کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود   بدانندگی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن   جوان و جهاندیده مرد کهن
سر افراز بوزرجمهر جوان   بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند   نشستند نزدیك تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر   که کسری همی زو برافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه‌تر   بپرسید ازو از قضا و قدر
که آغاز و انجام چونین سخن   چگونه‌است واین را که افکند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد   جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ   بجوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت   همی گل فشاند برو بر درخت
جهاندار دانا و پرودگار   چنین آفرید اختر روزگار
چنینست رسم قضا و قدر   زبخشش نیابی بکوشش گذر
دگر گفت آنکس که افزونترست   کدامست و بیشی کرا درخورست
چنین گفت کانکس که کوشنده‌تر   بنیکی و کردارش آید ببر
دگر گفت کزما چه نیکوترست   ز گیتی کرا نیکویی درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی   کریمی و رادی و شایستگی

فروتن کند گردن خویش پست ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بکوشش جهان خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت آنکس که آهوی خویش ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر باخرد داش بردبارست رامش برد
بداد و ستد در کند راستی ببندد در کژّی و کاستی
ببخشد گنه چون بود کامگار نباشد سرش تیز و نا بردبار
بپرسید دیگر که در انجمن نگهبان کدامست برخویشتن
چنین گفت کان کز پس آرزوی نرفت از کریمی و از نیک‌خوی
دگر گفت کوبستی بود پیش کار چو دید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کزبخشش و نیکخوی کدامست نیکوتر ازهردوسوی
کجا زود کشتنش بار آورد بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت آنکس که ناخواسته ببخشش کند جانش آراسته
وگربر ستاننده دارد سپاس زبخشنده بازارگانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست وزین نیکوینها گرانمایه چیست
چنین دادپاسخ که بخشنده مرد که او نیکوی با سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نشاند بمشك نبوید نروید گل از خار خشك
سخن پرسی از گنگ وازمرد کر بداد اندر آبی نیاید ببر
دگر گفت کاندر سرای سپنج نباشد خردمند بی درد ورنج
چه سازیم تا نام نیك آوریم وز آغاز فرجام نیك آوریم

بدو گفت شو دور باش از گناه — جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نباشد پسند — تن دوست و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش باندازو بیش — چگویی کزین دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد — جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
چوخواهی که رنجی ببار آیدت — بکوشی چو در پیش کار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست — اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کان کو بیزدان پاك — فزون دارد امّید وهم ترس و باك
دگر گفت کای مرد روشن خرد — که سرت از بر چرخ می بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار — ازین بر شده چرخ نا پایدار
سخنگوی پاسخ چنین داد باز — که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد — سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام — بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار — بنزدیك او مرد بی شرم خوار
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم — بخوابد بخشم از گنهکار چشم
دگر گفت آن چیست ای هوشمند — که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت کان کو خرد پرورد — ندارد غم آنکه زو بگذرد
گر ارجمندی سپارد بخاك — نبندد دل اندر غم و درد و باك
دگر کو ز نابودنیها امید — ببرّد بر آنگونه کز بار بید
همیشه بود شاد و خرّم روان — بی اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت بدچیست بر پادشا — کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار — خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ — و دیگر که از بخشش آید بتنگ

سدیگر که رای خردمند مرد … بیك سو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب … نجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست … نکوهیدن آزادگان را ز چیست
چنین گفت کاین را بگوییم راست … کزین در خرد بر سخن بر گواست
گرانمایگان را فسون و دروغ … بکژّی و بیداد جستن فروغ
منش پستی و کام بر پادشا … ببیهوده جستن بد پارسا
میانه بود مرد کندآوری … نکوهش کن و سر پر ازداوری
دگر گفت کان کو نجوید گزند … زخوها کدامش بود سودمند
چنین گفت کان کو بود راستگوی … برو راست باشد همه کار اوی
زبان راندن و دیده پر آب شرم … گزیدن خروش اندر آوای نرم
خردمند به کو ندارد روا … خرد دور کردن زبهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند … که اندر جهان کیست کو بی گزند
بیازد بتدبیر و جان پرورد … وزو خویش و پیوند او برخورد
چنین داد پاسخ که آن کز نخست … ره پاك یزدان بدانست وجست
کزویست سپاس و بدویت پناه … خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان … سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز … برو سخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را … بر افزودن توشه درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خرد … که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر … نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر زفرزند راست … بنزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر … گرامی چو جانست فرّخ پسر

پس از مرگ نامش بدارد بجای   ازیرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته   چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز   گرامیست گر چیز خوارست نیز
درو چند چیزست بسته درست   نگر تا نداری سخن خوار و سست
نخست آنکه یابی بدو آرزوی   زهستیش پیدا شود نیک خوی
ودیگر چو یابی نیاری بکار   همان سنگ وهم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند   کرا خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار   که ایمن ازو مرد پرهیزگار
ز آواز او بد هراسان شود   زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست   بگیتی پر از رنج و درویش کیست
چنین گفت کانکس که هستش پسند   ببخش خداوند چرخ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست   بدی درجهان بدتر از آز نیست
ازو نامداران فرو ماندند   همه هم زبان آفرین خواندند

بزم سوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه   نشست از بر گاه پیروز شاه
بخواند آنکسان را که دانا بدند   بگفتار و دانش توانا بدند
بگفتند هرگونه‌ای هر کسی   همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری ببوزرجمهر   که از چادر شرم بگشای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشاد   ز هر گونه دانش همیکرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار   که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند   مگر سر بپیچد زراه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت   سخن یافتن را خرد بایدت

در نام جستن دلیری بود زمانه ز بد دل بسیری بود
اگر تخت جویی هنر بایدت چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر نشایدکه پاسخ دهی از گهر
گهر بی‌هنر ناپسندست و خوار بدین داستان زد یکی شهریار
که گر گل نبویدز رنگش مگوی کز آتش نجوید کسی آب‌جوی
توانگر ببخشش بود شهریار بگنج نهفته نشد نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی بکردار پیدا کن آن راستی
برامش بود هر که دارد خرد سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل زکژّیش چون گردد آزاده دل
خرددرجهان چون‌درخت‌وفاست وزو برنخستین دل پادشاست
چوخرسند باشی تن آسان‌شوی چو آز آوری زو هراسان شوی
مکن نیك مردی بروی کسی که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دلان را بود بخت یار انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری هنر ها بباید بدین داوری
یکی‌رای وفرهنگ باید نخست دوم آزمایش بباید درست
سوم یار بایدت هنگام کار زهر نیك وبد بر گرفتن شمار
چهارم خرد باید و راستی بشستن دل از کژّی و کاستی
بپنجم گرت زورمندی بود بتن کوشش آری بلندی بود
ازین‌هر دوچون جفت گرددسخن هنر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند نیارد سر آرزو ها ببند
چوکوشش زاندازه اندر گذشت چنان‌دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگوییم پنج وزین پنج عادت نباشد برنج

چو نادان که عادت کند هفت چیز — نباشد شگفت ار برنجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد — ندارد غم آن کزو بگذرد
نه شادی کند زانکه نا یافته — که گر بگذرد زو شود تافته
بنا بودنیها ندارد امید — نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج وازبد تن آسان شود — ز نابودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار — شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفتست راه — یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسزا — نه زان مزد یابد نه هرگز جزا
سدیگر بیزدان برد ناسپاس — نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که باهر کسی رازخویش — بگوید برافرازد آواز خویش
بپنجم بگفتار نا سودمند — تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار — همی پرنیان جوید ار خار بار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ — ببیشرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند — که از بد نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود — ازان خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش — بتن توشه یابی بدل رای وهوش
شنیده سخنها فرامش مکن — که تاجست برتخت دانش سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر — بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهرجای نام — زبان بر کشی همچو تیغ ازنیام
چو بامرد دانات باشد نشست — زبر دست گردد سر زیردست
بدانش بود جان و دل بافروغ — نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون بر گشاید سخن — بمان تا بگوید تو تندی مکن

ز گفتار گویا توانا شوی — بگویی از آن پس کزو بشنوی
ز دانش در بی نیازی مجوی — وگرچند ازو سختی آید بروی
چو بادل زبانها بود راستی — ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان — مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس موبدی تیز مغز — که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنایی دهد — ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هرکو خرد — بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی — خرد خلعت روشنست ایزدی
چنین دا پاسخ که دانش بهست — چو دانا شود برمهان برمهست
بدو گفت اگرراه دانش نجست — بدین آب هرگز روان‌را نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد — سر خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد بروز نبرد — سر بد سگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بردل پادشا — بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره‌زین — نه دانش پژوهد نه‌آیین نه‌دین
چنین‌داد پاسخ که آن‌به که‌مرگ — نهد برسر او یکی تیره ترگ
اگر گفت کز بار آن میوه دار — که دانا بکارد بباغ بهار
چه سازیم تا هرکسی برخوریم — وگر سایهٔ او بپی بسپریم
چنین داد پاسخ که هرکو زبان — ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرّد بگفتار پوست — بود بردل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود — ورا دشمن ودوست‌یکسان‌شود
دگر گفت هر کو ز راه گزند — بگردد بزرگست اگر ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد — بسان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی — درشتی بگوشش نیاید بسی

بدان کز زبانست مردم برنج   چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست   جز از پیش گاهش نباشد نشست
دگر کز بدیهای نا آمده   گریزد چو از دام مرغ و دده
سدیگر که بر بد توانا بود   بپرهیزد و ویژه دانا بود
نیازد بکاری که ناکردنیست   نیازارد آنرا که نازردنیست
نماند که نیکی ازو بگذرد   پی روز نا آمده نشمرد
ز دشمن زنخچیر آژیر تر   بر دوست پیوسته چون تیر و پر
ز شادی که فرجام او غم بود   خردمند را آز آن کم بود
تن آسایی و کاهلی دور کن   بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست   کسی را که کاهل بود گنج نیست
جهان زنده بادا بنوشین روان   همیشه جهاندار و دولت جوان
ازین باره گفتار بسیار گشت   دل مردم خفته بیدار گشت
برو خواندند آفرین موبدان   کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی   برفتند با خرّمی هرکسی

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دو هفته برین نیز بگذشت و شاه   بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان   بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد   ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
زشاهی و از تاج و کُند آوری   ز انجام و فرجام نیك اختری
سخن کرد از آن موبدان خواستار   بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
چو هر کس باندازهٔ دانشش   سخن راند و نامد از آن رامشش

ببوزرجمهر آنزمان شاه گفت — که رخشنده گوهر بر آر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر — که ای شاه روشندل و پاك مهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه — یکی چون تو ننهاده بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت — بفرّ و بچهر و بهرای و ببخت
چو پرهیزگاری کند شهریار — بر آساید از کینه و کارزار
ز ناکردنی کار بر تافتن — به از دل باندوه و غم یافتن
چه نیکو زد این داستان هوشیار — که نیکوست پرهیز با شهریار
ز یزدان بترسد گه داوری — نیازد بکین و بکند آوری
خرد را کند پادشا برهوا — بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار — بود نا پسندیدهٔ کردگار
زیزدان شناسد همی خوب وزشت — بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راستگوی ودل آزرمجوی — همیشه جهان را بدو آبروی
هر آنکس که باشد ورا رایزن — سبك ناید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشن دل وداد ده — کهان را بکه دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیردست — نباید که یابد ز جایی شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ رای آورد — سر تخت خود زیر پای آورد
که نادان ز دانش گریزد همی — بنادانی اندر ستیزد همی
چو دارد ز هر دانشی آگهی — بماند جهاندار با فرّهی
نگه داشتن کار درگاه را — بزهر آژدن کام بدخواه را
نباید که خسپد کسی دردمند — که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بباد افره اندرخورست — کجا بد نژادست و بدگوهرست

کند شاه دور از میان گروه / بی آزار تا زو نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان‌شاه / گنهکار اگر مردم بی‌گناه
بفرمان یزدان بباید گشاد / بژند اندرون اینچنین کرد یاد
وگر بدکنش باشد وشوخ وشوم / بپردخت باید ازو روی بوم
که تا روز واژون برو نگذرد / تباهی سوی خان مردم برد
جهاندار باید که از دین و داد / بود در جهان تا بود شاه شاد
بود کار او آشکار و نهان / بتیغ از بد دیو شستن جهان
چوخسرو بفرهنگ دارد سپاه / برآساید از درد فریاد خواه
چو آژیر باشی ز دشمن برای / بداندیش را دل برآید زجای
همه رخنهٔ پادشاهی بمرد / بر آری بهنگام پیش از نبرد
زچیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود نیز بر تاج و گاه
فزودن بفرزند بر مهر خویش / چودرآب دیدن‌بود چهرخویش
ازو دور گشتن برغم هوا / خرد را بر آن کار کردن گوا
ز فرهنگ واز دانش آموختن / مجو چاره جز جانش افروختن
گشادن برو بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش
هر آنگه که یازد ببیداد دست / دل شاهزاده نباید شکست
بآزرم باز آریش باز راه / برو تنگ داری ز بن دستگاه
وگر دشمنی یابی اندر دلش / خوی باشد از بوستان بگسلش
وگر دیر باشد بنیرو شود / وزو باغ شاهی پر آهو شود
چوباشد جهانجوی را فرّوهوش / نباید که دارد ببدگوی گوش
چو بربدکنش دست گردد دراز / بخون جز بفرمان یزدان متاز
ز دستور بد گوهر و جفت بد / تباهی بدیهیم شاهی رسد

نباید شنیدن ز نادان سخن   چو بدگوید از داد فرمان‌مکن
همه راستی باید آراستن   ز کژّی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی   نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفته ها بشنود پادشا   خرد را کند بر دلش بر گوا
کند آفرین تاج بر شهریار   شود تخت شاهی برو پایدار
بنازد بدو تاج شاهیّ و تخت   بداندیش نومید گردد ز بخت
چو بر گردد این چرخ ناپایدار   ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان   هنر یافته جان نوشین روان
زگفتار او انجمن خیره گشت   همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان آن سخنها شنود   بزرگیش چندانکه بد برفزود
دهانش پراز درّ خوشاب کرد   وزان پندها دیده پرآب کرد
یکی انجمن لب پراز آفرین   برفتند از ایوان شاه زمین

بزم پنجم شاه نوشیروان با بوزرجمهر وموبدان

برین نیز بگذشت یکهفته روز   بهشتم چو بفروخت گیتی‌فروز
بینداخت آن چادر لاژورد   بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان   جهاندیده و کار کرده ردان
سر موبدان و ردان اردشیر   چو شاپور وچون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان   خردمند و بیدار و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان   بیامد بر شاه نوشیروان
همی خواند بر شهریار آفرین   ازو شادمان گشت شاد زمین
بدانندگان گفت شاه جهان   که باکیست این‌دانش اندرنهان
کزو دین یزدان بنیرو شود   همان تخت شاهی بی‌آهو شود

چو بشنید ازو موبد موبدان	زبان برگشاد ازمیان ردان
چنین داد پاسخ که‌از داد شاه	درخشان شود فرّ ودیهیم وگاه
چو باداد بگشاید از گنج بند	بماند پس‌از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ	نجوید بکژّی زگیتی فروغ
سدیگر که باداد و بخشایشست	زتاجش زمانه پر آرایشست
چهارم که از کهتر پر گناه	نجوشد سر نامور پیشگاه
بپنجم چنان باشد اندر سخن	که نامش نگردد بگیتی کهن
همه راست گوید سخن کمّ وبیش	نگردد بهر کار از آیین خویش
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش	چنان‌مهر دارد که‌بربخت‌خویش
بهفتم سخن گو که دانا بود	زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن	باندیشگان مغز را سوختن
بآزادیست از خرد هر کسی	چنان جون بنالد زاختر بسی
دل ای شاه مگسل زراه خرد	خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست و کم‌دانش آنکس که گفت	منم کم زدانش کسی نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر	که ای شاه دانا ودانش پذیر
ابر شاه زشتیست خون ریختن	باندك سخن دل برانگیختن
همان‌چون سبکسار شد شهریار	بی اندیشه دست اندر آردبکار
همان با خردمند گیرد ستیز	کند دل زنادانی خویش تیز
چواز کین دل‌شاه پر آز گشت	روان ورا دیو انباز گشت
وز ایدون که داور بود تیزمغز	نه آید ز گفتار او کار نغز
اگر کارزاری که هنگام جنگ	بترسد زجان و نترسد زننگ

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت ... بزیر زمین بهتر اورا نهفت
ابر مرد درویش کند آوری ... نزیبد نزیبندهٔ مهتری
چو کژّی کند پیر ناخوش بود ... پس ازمرگ جانش درآتش بود
چو کاهل بود مرد برنابکار ... ازو سیر گردد دل روزگار
نماند ز ناتندرستی جوان ... مبادش توان و مبادش روان
چو بوزرجمهر آن سخن‌های نغز ... شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشیدچهر ... بکام تو بادا درخشان سپهر
چنان‌دان که هر کس که دارد خرد ... بدانش روان را همی پرورد
زنادان بنالد دل سنگ و کوه ... از ایرا ندارد بر کس شکوه
نداند ز آغاز انجام را ... نه از ننگ داند همی نام را
نکوهیده درکار نزد گروه ... نکوهیده‌تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه داور بود پردروغ ... نگیرد برمرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج ... سپاهی ازو سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه ... نترسد چو چیزی بود با مزه
پزشکی که باشد بتن دردمند ... زبیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بچیز ... که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
همان‌شه کزو هرشب آرام‌وخواب ... نیابند و دلها ازو پرشتاب
وگر باد نوشین بتو برجهد ... سپاسی از آن برسرت برنهد
بهفتم خردمند کآید بخشم ... بچیز کسان برگمارد دوچشم
بهشتم بنادان نماینده راه ... سپردن بکاهل کسی دستگاه
بر آن بی‌خرد کو نیابد خرد ... پشیمان شود هم زگفتار بد
دل مردم بی خرد بآرزوی ... بدین گونه آویزد ای نیک‌خوی

چو آتش که گوگرد یابدخورش   گرش در نیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد   سران جهان پیش او بنده باد

بزم ششم نوشیروان بابوزرجمهر و موبدان

برین نیز یك هفته بگذشت، شاه   بفرمود آراستن بارگاه
بیامد نشست از بر تخت زر   ابا یاره وتاج و زرّین کمر
بیك دست موبد که بودش وزیر   بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان   سخنگوی بوزرجمهر و ردان
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که گوهر چرا باید اندرنهفت
سخنها که جان‌را بود سودمند   وزان مرد بی‌ارج گردد بلند
وزان گنج گویا نگیرد کمی   شنودن بود مرد را خرّمی
چنین گفت موبد ببوزرجمهر   که ای نامورتر زگردان سپهر
چه دانی که بیشیت بگزایدت   چو کمی بود روز بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری   تن آسان‌شوی هم‌روان پروری
زکردار نیکو چو بیشی کنی   همان بر هماورد پیشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر   که ای مرد گویندهٔ یادگیر
سه آهو کدامست با دل براز   که دارند وهستند ازان بی‌نیاز
چنین داد پاسخ که باری نخست   دل ازعیب جستن ببایدت‌شست
بی آهو کسی نیست اندر جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
اگر مهتری بر تورشك آورد   چو کهتر شود او سرشك آورد
سدیگر سخن چین دورویه‌مرد   بکوشد برانگیزد از آب گرد
چو گوینده‌ای کو نه برجایگاه   سخن گفت‌ازو دور شدفرّ وجاه
هر آنکو سخن سربسر نشنود   نداند بگفتار وهم نگرود

بچیزی ندارد خردمند چشم ‌ ‌ ‌ کزو باز ماند بپیچد زخشم
بپرسید پس موبد موبدان ‌ ‌ ‌ که ای بر تراز دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو درجهان ‌ ‌ ‌ اگر آشکارا بودگر نهان
همان آرزو را پدیدست راه ‌ ‌ ‌ که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید کرا سودمند ‌ ‌ ‌ کدامست با رنج دردو وگزند
چنین داد پاسخ که راه ازدوسوست ‌ ‌ ‌ گذشتن ترا تا کدام آرزوست
یکی راه بی باکی و پربدی ‌ ‌ ‌ دوم ره نکوکاری و بخردی
زگیتی یکی بازگشتن بخاك ‌ ‌ ‌ که راهی درازست با بیم و باك
خرد باشدت زین سخن رهنمون ‌ ‌ ‌ بدین پرسش اندر چرایی نه چون
خردمند را خلعت ایزدیست ‌ ‌ ‌ سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند کورا خردیار نیست ‌ ‌ ‌ بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست ‌ ‌ ‌ خرد جان جانست و ایزد گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد ‌ ‌ ‌ سزاوار گردد بننگ و نبرد
زدانش نخستین بیزدان گرای ‌ ‌ ‌ که اوهست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی ‌ ‌ ‌ رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی ‌ ‌ ‌ فراز آوری روی آوردنی
بخورد و بپوشش بپاکی گرای ‌ ‌ ‌ بدین دار فرمان یزدان بپای
چو آیدت روزی بچیزی نیاز ‌ ‌ ‌ بدست و بگنج بخیلان میاز
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندروی ‌ ‌ ‌ زنامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی باکسی کن بلند ‌ ‌ ‌ که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین ‌ ‌ ‌ چوخواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گو که آموختی ‌ ‌ ‌ بآموختن در جگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی مسنج   که بر دانشی مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن   خرد را کمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش   تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بد خواه پیش تو صف بر کشید   ترا رای و آرام باید گزید
برابر چو بینی یکی همنبرد   نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار پیش دستی کنی   سرت پست گردد چو سستی کنی
بدان گه که اسپ افکنی گوش دار   سلیح هماورد را هوش دار
گر او تیز گردد تو زو بر مگرد   هشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش   ببر گشتن از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش   نباید که بگزایدت پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت   وگر کم خوری زور بفزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسو   چنان خور که نو آیدت آرزو
ز می نیز تو شادمانی گزین   که مست از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده‌ای   جهان چون سرست و تو چون دیده‌ای
بسی از جهان آفرین یاد کن   پرستش برین یاد بنیاد کن
بژرفی نگه دار هنگام را   بروز و بشب گاه آرام را
میانه گزین در همه کار کرد   بپیوستگی هم بننگ و نبرد
تو بادی و آبی سرشته بخاك   فرامش مکن راه یزدان پاك
پرستش زخورد ایچ کمتر مکن   تو نو باش اگر هست فرمان کهن
بنیکی گرای و غنیمت شناس   هم از آفریننده دان این سپاس
مگرد ایچ گونه بگرد بدی   بنیکی بیارای گر بخردی
ستوده تر آن کس بود در جهان   که نیکش بود آشکار و نهان

هوا را مبر پیش رای و خرد کز آن‌پس خردسوی تو ننگرد
دبیری بیاموز فرزند را چو هستی بود خویش‌وپیوندرا
چو خواهی که رنج تن آید ببر از آموزگاران مبرتاب سر
دبیری رساند جوان را بتخت شود ناسزا زو سزاوار بخت
دبیریست از پیشه‌ها ارجمند وزو مرد افکنده گردد بلند
چو با آلت ورای باشد دبیر نشیند بر پادشا نا گزیر
تن خویش را گر بدارد برنج بیابد بی اندازه ازشاه گنج
بلاغت چو باخط فراز آیدش باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر بخط آن نماید که‌دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر همان بردبار و سخن یاد گیر
هشیوار و سازنده با پادشا زبان خامش از بد، بتن پارسا
شکیبا و با دانش وراست گوی وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه بباید نشستن ورا پیشگاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار دلش تازه شد چون گل‌اندربهار
چنین گفت کسری بموبد که رو ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار اوی که دل شاد گردد بگفتار اوی

بزم هفتم نوشیروان بابوزرجمهر و موبدان

دگرهفت چون‌هور بفروخت‌تاج بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان جهانجوی و بیدار دل بخردان
همان ساده و یزدگرد دبیر بپیش اندرون بهمن تیز ویر
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه که دلها بیارای و بنمای راه
ز من راستی هرچه دانی بگوی بکژّی مجوی از جهان آبروی

پرستش چگونه‌است فرمان من / نگه داشتن راه و پیمان من
سخنها سبك گوی وبسته مگوی / مکن خام گفتار بارنگ وبوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای بر تر از گنبد لاژورد
پرستیدن شهریار زمین / ندارد خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آن کس که برپادشا دشمنست / روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز وپوست
چنان دان که آرام گیتیست شاه / چونیکی کنی او دهد پایگاه
بنیك و ببد او بود دسترس / نیازد بکین و بآزار کس
تو مپسند فرزند را جای او / چوجان دار چهر دلارای او
بشهری که هست اندرومهرشاه / نیابد نیاز اندر آن بوم راه
بدی بر تو از فرّ او نگذرد / که بختش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود / که بر چهر او فرّ یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر بپیچی تو زوی / بتابد همانگه ز تو بخت روی
چو نزدیك دارد مشو پر منش / وگر دورگردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگه کن که با رنج نازست وگنج
نباید که سیر آید از کارکرد / همان نیز کندی کند در نبرد
زیزدان بود آنکه دارد سپاس / کند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه / بدارد نگوید بخورشید وماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت / که بپراکند برگ برتاج وتخت

زکسهای اوپیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی
هر آن کس که بسیار گویددروغ / بنزدیك شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندرخورد با خرد / بکوشد که بر پادشا نشمرد
وگرپرسدت آنچه دانی بگوی / ببسیار گفتن مبر آبروی
فزونست ازان دانش اندرجهان / که بشنود گوش آشکار ونهان
کسی‌را که شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
همان درجهان ارجمند آن بود / که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه کشی مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
اکر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که‌هست‌ازتواوبی‌نیاز
وگرپرورد دیگری را همان / پرستار باشد چوتو بی گمان
وگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
وگرنیست آگاهیت زان گناه / برهنه دلت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدوروی منمای و دل برگسل
بفرّش ببیند نهان ترا / دل کژّ و تیره روان ترا
ازان پس نیابی تو زو نیکوی / همان گرم گفتار او نشنوی
در پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد / بدریا خردمند چون بگذرد
همان بادبان را کند مایه دار / که‌هم مایه دارست‌وهم سایه‌دار
کسی کو ندارد هنر با خرد / سزد گر در پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش بدی
چوآتش گه خشم سوزان بود / چوخشنود باشد فروزان بود
ازویك زمان شیر وشهدست‌بهر / بدیگرزمان چون گزاینده‌زهر

بکردار دریا بود کار شاه   بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف   دگر درّ دارد میان صدف
جهان زنده بادا بنوشیروان   همیشه بفرمانش چرخ روان
که بر شهریاران گیتی سرست   بهر خوبی آرایش کشورست
نگه کرد کسری بگفتار اوی   دلش گشت خرّم بدیدار اوی
چو گفتی که زه بدره بودی چهار   بدین گونه بد بخشش شهریار
چو با زه بگفتی زهازه بهم   چهل بدره بودی ز گنجش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار   بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه با زه زهازه بگفت   که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر   درم بدره‌ها پیش بوزرجمهر

داستان مهبد وزیر نوشیروان و کشته شدن او و پسرانش بافسون زروان و یهودی

برین داستان بر سخن ساختم   بمهبود دستور پرداختم
میاسای از آموختن یك زمان   ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که کام خرد توختم   همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار   که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان   که بر خواند از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج   چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
برزم و ببزم و بپرهیز و داد   چنو کس ز شاهان ندارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی   دلش را ز دانش بر افروختی
خور و خواب با موبدان خواستی   همان دل بدانش بیاراستی
برو چون روان شد بدانش سخن   تو ز آموختن هیچ سستی مکن

ندانی چو گویی که دانا شدم بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یادگیر ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن زنوشیروان یاد کرد این‌سخن
که او را یکی پاك دستور بود که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی‌پرخرد داشت ورای درست زگیتی جز ازنیك نامی نجست
که مهبود بُد نام آن پاك مغز روان و دلش پر ز گفتار نغز
دوفرزند بودش چو خرّم بهار همیشه پرستندهٔ شهریار
شهنشاه چون زمزم آراستی وگر برسم موبدان خواستی
نخوردی جزازدست مهبود چیز هم ایمن‌بدی زان دو فرزندنیز
خورش خانه در خان او داشتی تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند او نامور پارسا خورش آوریدند زی پادشا
ز مبهود بردر بزرگان ز رشك همی ریختندی برخ برسرشك
یکی نامور بود زروان بنام که او را بدی بردر شاه کام
کهن بود وهم حاجب شاه بود فروزندهٔ بزم و درگاه بود
ز مهبود و از هر دوفرزند اوی همه ساله بودی پر ازآب روی
همی ساختی تا سر پادشا کند تیز در کار آن پارسا
ببد گفت ایشان ندید ایچ راه که‌کردی پر آزارازو جان شاه
خردمند ازان‌خودکی آگاه بود که او را بدرگاه بدخواه بود
زگفتار و کردار آن شوخ مرد نشد هیچ مبهود را روی زرد
چنان‌بد که‌یکروز مردی جهود ززروان درم خواست‌ازبهرسود
شد آمد بیفزود نزدیك اوی بر آمیخت با جان تاریك اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد پرستندهٔ خسروی کاخ شد

ز افسون سخن گفت روزی نهان ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادویی ز کردار کژّی و از بدخویی
چو زروان بگفتار مرد جهود نگه کرد و راز فسونش شنود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن بجز پیش من آشکار مکن
یکی جادویی بایدت ساختن زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید که پای زمانه بخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس تو گویی که نوشیروانست وبس
جز از دست فرزند مهبود چیز خورشها نخواهد جهاندار نیز
شدست از نوازش چنان پرمنش که هزمان ببوسد فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود کزین داوری غم نباید فزود
چو برسم بگیرد جهاندار شاه خورشها ببین تا چه آرد براه
نگر تا بود هیچ شیر اندروی پذیره شوش خوردنیها ببوی
همان بس که من شیر بینم زدور نه مهبود بینی تو زنده نه پور
وگر زو خورد بی گمان روی و سنگ بریزد هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی دلش تازه تر شد ز دیدار اوی
نرفتی بدرگاه بی آن جهود خور و شادی و راز بی او نبود
چنین تا بر آمد برین چندگاه بد آموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پردهٔ نامور کدخدای زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی یکی خوان زرّین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو از گهر بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند رسیدی بنزدیک شاه بلند

خورشها ز شهد و زشیرو گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یك روز هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیشکار / که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بایوان شاه / بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان / که ای ایمن از شاه نوشیروان
یکی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چه رنگست کاید همی بوی خوش / یکی چادر پرنیان زو بکش
خورش را جوان زود بگشاد روی / نگه کرد زروان ز دور اندروی
همیدون جهود اندرو بنگرید / پس آمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت ازان پس بسالار بار / که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند و بیدار هر دو جوان
پس اندر همیرفت زروان چو گرد / چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیك اختر دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلك بخت خندان تست / جهان روشن از تخت و میدان تست
خورش گر بر آمیخت باشیر زهر / بد اندیش را باد ازین زهر بهر
چو بشنید ازو شاه نوشیروان / نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگرش مام ایشان بدی / خردمند و با مهر خویشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر دست بر آستی
همان چون بخوردند ازان شهد و شیر / تو گفتی بخستند هر دو بتیر
بخفتند بر جای هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندران بنگرید / برخسار شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاك / بر آرند و از کس ندارند باك

بر آن خاك باید بریدن سرش   مه مهبود بادا مه خوالیگرش
بایران مهبود درکس نماند   ز خویشان اودر جهان پس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته   زن و کودك و گنج آراسته
رسید اندر آن کار زروان بکام   که کسری بپرداخت زان نیکنام
بنزدیك او شد جهود ارجمند   بر افراختش سر بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر   درستی نهان کرده از شاه چهر

آشکار شدن افسون زروان و یهودی

در بارهٔ مهبود و کشته شدن هردو بفرمان نوشیروان

چنان بد که شاه جهان کدخدای   بنخچیر گرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسپ نخچیر گاه   بسی بگذرانند بر پیشگاه
ز اسپان که کسری همی بنگرید   ازان بردو بر داغ مهبود دید
ازان تازی اسپان رخش برفروخت   همی بود برجای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب ازدودیده بدرد   ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کانمرد با رای وجاه   ببردش چرا دیو ریمن ز راه
بدان دوست داری و آن راستی   چرا جست جانش ره کاستی
نداند نهان جز خدای جهان   ازان آشکارا درستی نهان
وزان جایگه سوی نخچیر گاه   بیامد چنان داغ دل با سپاه
زهر کس بره درسخن خواستی   بگفتار ها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد   بافسانه‌ها راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه   برفتند یکروز گویان براه
سخن رفت چندی زافسون وبند   ز جادو و ز آهرمن پر گزند
بموبد چنین گفت پس شهریار   که دل را بنیرنگ رنجه مدار

سخن جز زیزدان و ازدین مگوی ز نیرنگ وجادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان که نوشه بدی خرد را بگفتار توشه بدی
زجادوسخن هرچه گویند هست نداند جز از مرد جادو پرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر بدیدار گرداند از دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد بر آورد شاه از جگر باد سرد
بزروان نگه کرد وخامش بماند سبك بارهٔ گامزن را براند
روانش ز اندیشه پر دود بود که زروان بداندیش مهبود بود
همی گفت کاین مرد ناسازگار ندانم چه کرد اندر آن روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند دل و مغز ما پر مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن پر از دردم از روزگار کهن
همی رفت با دل پراز درد وغم پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار سراپرده زد برلب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای ز بیگانه پردخت کردند جای
زجادوسخن رفت وزشهدوشیر بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود ازان بس بپرسید شاه ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید ز زروان گهکاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی مکن راست پنهان کژی مجوی
که کژّی نیارد مگر کار بد دل نیك بد گردد از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود تن خویش را کرد پر درد و دود

چو بشنید ازو شهریار بلند هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاد نزد مشعبد جهود دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند بپرسید ازو گرم شاه بلند
که این کار چون بود بامن بگوی ز راه دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگرباره کرد آن سخن خواستار بپیش ردان دادگر شهریار
جهود بداندیش یکسر بگفت نماند ازبزرگان سخن در نهفت
بفرمود پس تا دو دار بلند فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش درش نظاره برو بر همه لشکرش
بیك دار زروان و دیگر جهود کشنده بر آویخت وتندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر بدادند سرها بنیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن ببد که بر بدکنش بی گمان بد رسد
زخویشان مهبود چندی بجست کزیشان بیابد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی سه مرد گرانمایه و نامجوی
همه گنج زروان بریشان نمود همان هرچه بد زان مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی شب تیره تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز زبان را پراز آفرین کرد نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر ستمگر نخواندش بیدادگر
کسی کو بود پاك و یزدان پرست نیازد بکردار بد هیچ دست

وگر چند بدکردن آسان بود   بفرجام ازو دل هراسان بود
اگر دل ترا سنگ خارا شود   نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرمست آواز تو   گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان   همان به که نیکی کنی در نهان
چو بیرنج باشی و پاکیزه رای   ازو بهره یابی بهر دو سرای

درستایش خردنوشیروان وساختنش شارسان سورسان را

کنون کار زروان و مرد جهود   سرآمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار   بمانیّ و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر   جز ازگور و نفرین نیاورد بر
اگر پیشه دارد دلت راستی   چنان دان که گیتی توآراستی
چوخواهی ستایش پس‌مرگ تو   خرد باید ای تاجور برگ تو
چنان کز پس مرگ نوشیروان   بگفتار من داد او شد جوان
ازان‌پس که گیتی‌برو گشت‌راست   جزازآفرین دربزرگی‌نخواست
بخفتند آسوده خرد و بزرگ   بآبشخور آمد همی‌میش‌وگرگ
مهان کهتری را بیاراستند   بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره   ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش   جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو   بپیوست از هرسویی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت   همه ساز نخچیر ومیدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار   همی رای زد با می و میگسار
یکی شارسان کرد در راه روم   فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ ومیدان وباغ   بیك دست رود و بیكدست‌راغ

چنان بد بروم اندرون چند شهر / که کسری بر آورد و برداشت بهر
بر آورد ازو کاخهای بلند / نبد نزد کس از جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهر نگار
همه طاقها سربسر سیم و زر / بدو اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و زعاج / بپیکر ز پیلسته و شیز و ساج
زروم و زهند آنکه استاد بود / وز استاد خویشش هنر یاد بود
از ایران و از کشور نیمروز / همه کاردانان گیتی فروز
همه کرد گرد اندران شارسان / که هم شارسان بود وهم کارسان
اسیران که از بربر آورده بود / ز روم وزجایی که آزرده بود
بدین شارسان اندرون جای کرد / دل آزای را کشور آرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند / بگرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوی کشت زار / زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از کوچ آورده بود / ز گیلان و ازهر که آزرده بود
ازاین هریکی را یکی خانه ساخت / همه شارسان جای بیگانه ساخت
وزین هریکی را یکی کار داد / چو تنها بد از کارگر یار داد
یکی پیشه کار و یکی کشت ورز / یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان وچه یزدان پرست / یکی سرفراز و یکی زیر دست
بیاراست آن شارسان چون بهشت / ندید اندران چشم یکجای زشت
ورا سورسان خواند کسری بنام / که در سور یابد جهاندار کام
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری را سپرد
نخواهد ترا ماندن جاودان / بپرداز دل را ز کار بدان

چنان دان که یکسر فریبست و بس　　بلندیّ و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر　　چو رزم آیدت پیش کوپال گیر

داستان رزم خاقان چین با غاتفر سالار هیتالیان
و شکست خوردن غاتفر و برتخت نشانیدن هیتالیان فغانی را

چنین گفت پر مایه دهقان پیر　　سخن هرچه زو بشنوی یادگیر
که از نامداران با فرّ و داد　　بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبود از مهان　　گذشته ز کسری بگرد جهان
همه تا لب رود جیحون ز چین　　بشاهی برو خواندند آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج　　بگلزریون بود ازان سوی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان　　پراکنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرّهی　　بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار　　همی دوستی جست با شهریار
بیك چندچند بنشست با رایزن　　همه نامداران شدند انجمن
بدل دوستی راهمی جای جست　　همی از ردو موبدان رای جست
یکی هدیه آراست پس بی‌شمار　　همه یادگار از در شهریار
ز اسپان رومی و دیبای چین　　ز تخت و ز تاج وزتیغ ونگین
ظرایف که باشد بچین اندرون　　بیاراست از هر دری صد هیون
ز دینار چینی ز بهر نثار　　بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد و با هدیها یار کرد　　ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان　　خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر　　ز خاقان چین نامه‌ای بر حریر
نبشتند برسان ارژنگ چین　　سوی شاه با صدهزار آفرین

گذر مرد را سوی هیتال بود   همان راه پُر تیر و کوپال بود
زسغد اندرون تا بجیحون سپاه   کشیده رده پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالارشان   برزم اندرون نامبرادرشان
چو آگه شداز کار خاقان‌چین   وزان هدیهٔ شاه ایران زمین
زلشکر جهان‌دیدگان‌را بخواند   سخن سربسر پیش ایشان‌براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر   که ما را بد آمد زاختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین   بسازند و از دل کنند آفرین
هراسست ازین دوستی بهر ما   بدو روی ویران شود شهرما
بباید یکی تاختن ساختن   روان از فرستاده پرداختن
زلشکر یکی نامور برگزید   سرافرازوجنگی‌چنان‌چون‌سزید
بتاراج داد آن همه خواسته   هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر ببرّید پست   زگردان چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین   دلش گشت پر دردوسرپرزکین
سپه را ز قاچارباشی براند   بچین و ختن نامداری نماند
زخویشان ارجاسپ و افراسیاب   نپرداخت یك تن بآرام و خواب
برفتند یکسر ز بگلزریون   همه سر پر از کین‌ودل‌پرزخون
سپهدار خاقان چین فنج بود   همی بآسمان برزد از خاك‌دود
زجوش سواران بچاج اندرون   چوگل‌شدبرنگ‌آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن   که‌خاقان‌چین خودچه افکندبن
سپاهی زهیتالیان برگزید   که‌گشت آفتاب از جهان‌ناپدید
زبلخ و زشکنان‌و آموی وزم   سلیح و سپه خواست‌و گنج‌ودرم
زختلان و از ترمذو ویسه‌گرد   زهر سو سپاه اندر آورد گرد

زکوه و بیابان وازریگ و شخ — بجوشد لشکرچو مورو ملخ

چوبگذشت خاقان زرود ترك — توگفتی همی تیغ بارد فلك

سپاه انجمن کرد برمای ومرغ — سیه گشت خورشید چون پرچرغ

زبس نیزه و تیغهای بنفش — درفشیدن گونه گونه درفش

بخارا پر ازگرز وکوپال بود — که لشکر گه شاه هیتال بود

بشد غاتفر با سپاهی چوکوه — زهیتال گرد آوریده گروه

بجنگ اندر آمد زهرسو سپاه — زتنگی ببستند بر باد راه

یکی باد برخاست وگرد سپاه — بشد روشنایی زخورشید وماه

درخشیدن تیغهای سران — گراییدن گرزهای گران

توگفتی که آهن زبان داردی — هوا گرز را ترجمان داردی

کشانی و سغدی شدند انجمن — پر از آب رخ کودك و مردوزن

که تاچون بود کار آن رزمگاه — که یابد بر از گردش هورو ماه

بیك هفته آن لشکر جنگجوی — بروی اندر آورده بودند روی

بهرجای بر تودهٔ کشته بود — زخون خاك وسنگ ارغوان گشته بود

زبس نیزه وگرز و کوپال و تیغ — توگفتی همی سنگ بارد زمیغ

نهان شد بگرد اندرون آفتاب — پر ازخاك شد چشم پران عقاب

بهشتم سوی غاتفر گشت گرد — سیه شد جهان چون شب لاژورد

شکست اندر آمد بهیتالیان — شکستی که بسته نشد سالیان

هر آنکس که زنده ازیشان بماند — بدل در همی نام یزدان بخواند

پراکنده بر هرسویی خسته بود — همه مرز پر کشته وبسته بود

همی این بدان آن بدین گفت جنگ — ندیدیم هرگز چنین بادرنگ

همانا نه مردم بدند آن سپاه — نشایست کردن بدیشان نگاه

بچهره همه دیو بودند ودد / بدل دور از اندیشهٔ نیك و بد
زشمشیر و ازنیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه‌چهرهٔ اژدها داشتند / همی نیزه برکوه بگذاشتند
همه چنگهاشان بسان پلنگ / نشد سیر دلشان زپیکاروجنگ
یکی زین اسپان نبرداشتند / همه رزم را خوار پنداشتند
خورش بارگشان همه خاربود / سواری نخفتی که بیدار بود
همه‌شب بجز جستن و تاختن / تن‌خویش در آتش انداختن
نبودو ندانست کس‌وخواب‌و خورد / مگر دیو جوید ازیشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذرکرد باید بایران زمین
گرایدون که فرمان برد غاتفر / ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را / فرامش کند گرز وکوپال را
وگرنه خود از تخمهٔ خوشنواز / گزینیم جنگ آوری‌سرفراز
که او شاد باشد بنوشیروان / بدو دولت پیرگردد جوان
بگوید بدو کارخاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که بافرّ و برزست وبخش‌وخرد / همی راستی‌را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو / ندارند بااو کسی توش و تاو
زهیتالیان کودك ومرد و زن / بدین‌یك سخن برشدند انجمن
چغانی گوی بود فرّخ نژاد / جوان و چهانجوی‌و بابخش‌وداد
خردمند نامش فغانیش بود / که با گنج وبا لشکرخویش‌بود
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی برو خواندند آفرین

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان باهیتالیان و لشکر کشیدنش بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ زخاقان که بد نامداری سترگ
زهیتال و گردان آن انجمن که آمد زخاقان بریشان شکن
زشاه چغانی که با بخت نو بیامد نشست از برتخت نو
گرفت آن سر تخت شاهنشهی دلیران و مردان با فرّهی
همه یك بیك پیش تختش بپای زند هرزمان با بزرگانش رای
پر اندیشه بنشست شاه جهان زگفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر چو شاپور وچون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده راه نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای موبدان جهاندیده و کار کرده ردان
یکی آگهی یافتم نا پسند سخنهای نا خوب نا سودمند
زهیتال وزکار خاقان چین وزان مرزبانان توران زمین
بسی اندازه لشکر شد انجمن ز چاج و زچین وز ترك و ختن
بیك هفته با ترك و شمشیر کین ز اسپان نبرداشتند ایچ زین
بفرجام هیتال بر گشته شد دو بهرهٔ سپه خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود جهانی پر ازگرز وکوپال بود
شگفتست کامد بریشان شکست سپهبد مباد ایچ با رای پست
اگر غاتفر داشتی هوش ورای نبردی سپهر آن سپه را زجای
چو شد مرز هیتالیان پرزشور بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند سراسر برو آفرین خواندند

نشستست خاقان بدین روی چاج   سرافراز با لشکر و گنج و تاج
زخویشان ارجاسپ و افراسیاب   جز از مرز ایران نبیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر   همی بر فرازد بخورشید سر
سزد گر نباشیم همداستان   که خاقان بخواند چنین داستان
کشانی زمین پادشاهی مراست   که دارند ازو چینیان پشت راست
همه زیر دستان ازیشان برنج   سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر کنون اندرین   چه سازیم با ترك و خاقان چین
بزرگان داننده بر خاستند   همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین   که ای شاه نیك اختر و پیش بین
همه مرز هیتال آهرمنند   دو رویند و این مرز را دشمنند
بریشان سزد هر چه آید زبد   هم از شاه گفتار نیکو سزد
ازیشان اگر نیستی کین و درد   جز از خون آن شاه آزاد مرد
که کشتند پیروز را ناگهان   چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یکروز شاد   که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنینست بادافرهٔ دادگر   همه بدکنش را بد آید بسر
زخاقان اگر شاه راند سخن   که دارد بدل کین و درد کهن
سزد گر زخویشان افراسیاب   بد آموز دارد دو دیده پر آب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت   اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر   مکن یاد و تیمار ایشان مخور
زخویشان ارجاسپ و افراسیاب   زخاقان که بنشست ازین روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز   تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد   انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن   نبایدت فرزانه و رایزن

ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت   که با فرّ و اورنگی ای نیکبخت
اگر شاه سوی خراسان شود   ازین پادشاهی لشکر آید ز روم
هرآنگه که بی شاه یابند بوم   زمان تا زمان هراسان شود
از ایرانیان باز خواهند کین   نماند برو بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاك ایران نهاد   نه زین پادشاهی ببد کرد یاد
اگر شاه دارای کینست و جنگ   ازو رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار   ز صلح و ز پیکار و از کارزار
بدانست شاه جهان کدخدای   که اندر دل بخردان چیست رای
کسی را نبد رزم کرد آرزوی   ببزم و بناز اندرون کرده خوی
چنین داد پاسخ بیزدان سپاس   کزو دارم اندر دو گیتی هراس
که شیران از آسایش و خواب و خورد   فراموش کردند یکسر نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه   گران شد بدینسان سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رزم آورد   ز رزم آنگهی باز بزم آورد
بنیروی یزدان سر ماه را   بسیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری   بخوانم سپاهی ز هر کشوری
هم این نامداران و گردان که هست   ببندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال مانم نه خاقان چین   که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاك بی خو کنم   بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند   بپوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فرّ و داد   زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌ایم   بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
هرآنگه که فرمان دهد کارزار   نبیند ز ما کاهلی شهریار

وزان پس چو بنشست بارایزن زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود از اینگونه تا ماه نو بر آمد نشست از بر گاه نو
بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه خروشی بر آمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ زمین شد بکردار زرین چناغ
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد نهادند بر چادر لاژورد
خروش آمد و نالهٔ گاو دم ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر گه آمد سپاه تبیره زنان بر گرفتند راه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر ابا رایزن موبد و اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری بهر نامدارای و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم شما کهتری را مسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین فغانیش را هم بکرد آفرین

آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و نامه نوشتن او در بارهٔ آشتی

یکی لشکری از مداین براند که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه درفش جهاندار بر قلب گاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهر شکار همی گشت در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه بگرگان همی رای زد با سپاه
زخویشان ارجاسپ وافراسیاب شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا زمین بر نتابد نه گاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم وزانجا بشهر دلیران کشم
همه خاك ایران بچین آورم برزم آسمان بر زمین آورم

نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه آیین شاهی نه ارج و نه بخت
همی بود یك چند با گفت و گوی / جهاندار با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی / کز ایران بجنبید با فرّهی
وزان بخت پیروز و آن دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد / برزم اندرش رای کوتاه شد
پر اندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی / دگر تارك از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فرّ کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشد درنگ آتش نام و ننگ
گماند کزو بگذری راه نیست / دگر در زمانه جزاو شاه نیست
بیا گاهدا کنون چو من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای اوی / مگر تیره باشد دل و رای اوی
که با فرّ و با بخت او شاه نیست / بدیدار او بر فلك ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و زروم / ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت / جهاندار پیروز بیدار و بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی / که این را چه بیند خردمند روی
دو کارست پیش آمده ناگزیر / که خامش نشاید بدان خیره خیر

گر از رزم او بار جز رنج نیست   به از بر پراکندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خورد   نه گستردنی روز تنگ و نبرد
بدو ایمنی آید و خوردنی   همان پوشش نغز و گستردنی
هر آن کس که از بد هراسان شود   درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخن گوی ده برگزید   که گویند و دانند گفت و شنید
یکی نامه بنوشت پر آفرین   سخندان چینی چوار ژنگ چین
برفت این خرد یافته ده سوار   دهان پر سخن تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی   بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند   ز در گاهشان شاد بگذاشتند
برفتند هر ده بر شهریار   ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان   ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر پیش او بر زمین   بدادند پیغام خاقان چین
بچینی یکی نامه بد بر حریر   فرستاده بنهاد پیش دبیر
چونان یزدگرد آن بخواندن گرفت   کزو انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین   ز دادار بر شاه ایران زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه   سلیح و بزرگی نمودن بشاه
سدیگر سخن آن که فغفور چین   مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بی آرزو دخترش   نجویند جز رای من لشکرش
وز آن هدیه کز پیش نزدیک شاه   فرستاد و هیتال بستد براه
بدان کینه رفتم من از شهر چاج   که بستانم از غاتفر گنج و تاج
بدان گونه رفتم ز گلزریون   که شد لعلگون آب جیحون ز خون
ز پیروزی شاه و مردانگی   خردمندی و شرم و فرزانگی

چو آگاهی آمد بماچین وچین   بگوینده بر خواندم آفرین
همه دوستی جستم اندر نهان   که باشد ابا شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی   بزرگی و گردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند   ستودند و بسیار بنواختند
چوخوان ومی آراستی می گسار   فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یك ماه نزدیك شاه   بایوان و بزم و بنخچیر گاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت   ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه *مرزبانان زرین کمر   بلوچی و گیلی بزرّین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند   پرستنده نزدیك شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرّین ستام   ببردند و شمشیر زرّین نیام
درخشیدن تیغ وژوپین وخشت   تو گفتی که زراندر آهن سرشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل   برو تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پرخروش و هواپرزجوش   همی کر شدی مردم تیزگوش
ز دشت سواران نیزه گذار   برفتند یکسر بر شهریار
فرستادهٔ بردع و هند و روم   ز هر شهریاری و آباد بوم
بچینی نمود آنکه شاهی مراست   زخورشید تاپشت ماهی مراست
بدشت اندر آورد گه ساختند   سواران جنگی همی تاختند
هوا پرشد ازجوش وگردسوار   زمین پر شد از آلت کارزار
بکوپال و تیغ و بتیر و کمان   بگشتند گردن کشان یك زمان
همه دشت ژوپین وروخشت دار   بیك سو پیاده بیك سو سوار
فرستادگان را ز هر کشوری   زهر نامدارای و هر مهتری
شگفت آمد ازلشکر وساز اوی   هم از چهره و نام وآواز اوی

حدیث فرستادگان در نهان — بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار — که آرد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره — بفرمود تا برگشاید گره
گشاده بری گرد زور آزمای — نبرداشتی جوشن او زجای
همان خود وخفتان‌و کوپال اوی — نبرداشتی جز بر و یال اوی
زلشکر کمان‌کش نبودی چنوی — نه‌از نامداران چنو جنگجوی
بآورد گه رفت‌چ‌ون‌پیل مست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بزیر اندرون بارهٔ گام زن — زبالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و نالهٔ کرّنای — هم‌از پشت پیلان چرنگ‌درای
تبیره زنان پیش بردند صنج — زمین آمد از نعل اسپان‌برنج
شهنشاه باخُود وبر گستوان — چپ‌وراست گردان‌وپیچان‌عنان
فرستندگان خواندند آفرین — یکایك نهادند سر برزمین
بایوان شد از دشت شاه جهان — یکایك برفتند با او مهان
فرستادگان یك بدیگر براز — بگفتند کاین شاه گردن فراز
هنر جوید وهم بپیچد عنان — بگردان لشکر نماند سنان
هنر ها که بنمود مان شهریار — ازو داشت باید بدل یادگار
چو هرکس برفتی برشاه خویش — سخن داشتی‌یاد وهمراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان — بدیده ندیدست پیر و جوان

پاسخ نامهٔ خاقان چین ازنوشیروان

بفرمود تا پیش او شد دبیر — ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس برنامهٔ خسروی — نویسنده بنوشت برپهلوی
قلم‌چون دو رخ را بعنبر بشست — سر نامه کرد آفرین از نخست

بدان دادگر کو سپهر آفرید بلندیّ و ژرفی و مهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا مگر آفرین رساند زما سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی زهیتالیان کزان گونه بستند بد را میان
بیبداد برخیره خون ریختند بدام نهاده بر آویختند
اگر بدکنش زور دارد چو شیر نباید که باشد بیزدان دلیر
چو ایشان گرفتند راه پلنگ تو پیروزگشتی برایشان بجنگ
و دیگر که گفتی زگنج وسپاه زنیروی فغفور و تخت وکلاه
کسی کز بزرگی زند داستان نباشد خردمند همداستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج شگفت آیدت‌لشکر ومرزچاج
که هر برتری را زبر برترست چه افزار هر اختری اختر است
چنین باکسی‌گفت بایدکه گنج ببیند نه‌لشکر نه‌مرز ونه‌رنج
بزرگان گیتی مرا دیده‌اند کسی کم ندیدند بشنیده‌اند
که دریان چین را ندارم بآب شود کوه از آرام من پرشتاب
سراسر زمین زیر گنج منست کجا خاك وآبست رنج منست
سدیگر کجا دوستی خواستی بپیوند ما دل بیاراستی
چو تو بزم جویی مرانیست رزم نخرّد کسی رزم هرگز ببزم
و دیگر که بانامبردار مرد نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ که رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده باشد در کارزار نخواهد که رزم آموزگار
دل‌خویش‌باید که‌در جنگ‌سخت چنان رام دارد که باتاج وتخت

ترا یار بادا جهان آفرین   بماناد روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه برمهر شاه   بیاراست آن خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند   فرستاده را پیش او خواستند
زپیغام هرچش بدل بود نیز   بگفتار بر نامه بفزود نیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه   ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین   سراسر زبانها پراز آفرین
جهاندیده خاقان بپردخت جای   بیامد برتخت او رهنمای
فرستادگان را همه پیش خواند   زکسری فراوان سخن ها براند
نخست ازهش ودانش ورای اوی   زدیدار و گفتار و بالای اوی
دگر گفت چندست بااو سپاه   وزیشان که دارد نگین و کلاه
زداد وزبیداد واز لشکرش   هم ازکشور وگنج واز افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد   همه دیده‌ها پیش او کرد یاد
بخاقان چین گفت کای شهریار   تو اورا بدین زیر دستی مدار
بصد روزگاران کم آید چنوی   سپهدار و فرزانه و تازه روی
بایوان بزم و برزم و شکار   ندیدیم هرگز چنو شهریار
ببالای سروست و همزور پیل   ببخشش کفش همچودریای نیل
چو برگاه باشد سپهر وفاست   درآوردگه چون نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر   از آواز او رام گردد هزبر
وگر می گسارد بآوای نرم   همی دل ستاند بگفتار گرم
خجسته‌سروشست برگاه وتخت   یکی بارور خسروانی درخت
همه شهر ایران سپاه ویند   پرستندگان کلاه ویند
چوسازد بدشت اندرون بارگاه   نگنجد همی درجهان آن‌سپاه

همه گرز داران زرّین کمر — همه پیشکارانش با زیب وفر
زپیلان و از پایهٔ تخت عاج — ز اورنگ واز یاره وطوق وتاج
کس آیین اورا نداند شمار — بگیتی جز از دادگر کردگار
اگر دشمنش کوه آهن بود — برخشم او چشم سوزن بود
هر آنکس که سیر آید ازروزگار — شود تیز وبا او کند کارزار

سگالش کردن خاقان ونامه نوشتن در بارهٔ دادن دختر خود بنوشیروان

چو خاقان چین آن سخنها شنید — بپژمرد وشد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پراز بیم گشت — وز اندیشه مغزش بدونیم گشت
پر از درد بنشست با رایزن — چنین گفت با نامدار انجمن
که ای بخردان راه اینکار چیست — پراندیشه، وخسته ز آزار چیست
نباید که پیروز گشته بجنگ — همه نامها باز گردد بننگ
ز هر گونه‌ای موبدان خواستند — چپ وراست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان که آنست راه — که گردی فرستیم نزدیك شاه
باندیشه در کار بیشی کنیم — بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پس پردهٔ ما بسی دخترند — که برتارك بانوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم — زکار وی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون — نباشد کس او را ببد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود — وزو بگذری جنگ و بازی بود
ردان را پسند آمد آن رای شاه — بآواز گفتند اینست راه
زلشکر سه پرمایه را برگزید — که گویند و دانند پاسخ شنید
در گنج دینار بگشاد و گفت — که گوهر چرا باید اندر نهفت

مگر نام را باید و ننگ را وگر بخشش و بزم و آهنگ را
یکی هدیه‌ای ساخت کاندر جهان کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند سخن هرچه بودش بدل در براند
نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی نجوید بداد اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار خسرو نژاد خردمند باسنگ و فرهنگ و داد
که مردم بمردم بود ارجمند اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من که بودند نزدیك و پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
چنان آرزو خاست از فرّ اوی که باشیم در سایهٔ پرّ اوی
گرامی تر از خون دل چیز نیست خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاك دامن که آهسته تر نکوتر بدیدار و شایسته تر
بخواهد ز من گر پسند آیدش همانا که آن سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر ببردند با مهر پیش وزیر
سه مرد گرانمایهٔ چرب گوی گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند ازان بارگاه بلند بایران بنزدیك شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج نشست از بر خسروی تخت عاج

سه مرد گرانمایهٔ هوشمند / رسیدند نزدیك تخت بلند
سه دستار ودینار چون سی هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرّین وسیمین و دیبای چین / درخشان تراز آسمان شدزمین
فرستادگان را چو بنشاندند / بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه / هم آنگه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیزیك شب سپهر / چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشست ازبر تخت پیروزه شاه / زیاقوت بنهاد برسر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کان نامهٔ برحریر / بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد / خرامان برشاه شد یزدگرد
چوآن نامه برشاهایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
زبس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد ازگفت خاقان چین
همه سرفرازان[1] پرهیزگار / ستایش گرفتند بر شهریار
بیزدان سپاس و بیزدان پناه / که ننشست یك شاه بر پیشگاه
بپیروزی و فرّ و اورنگ شاه / بچربی ونرمی و باسنگ و جاه
برزم اندرون ژنده پیلست مست / ببزم اندرون گرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند / اگر کهتری راخود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاج بود / ز خاقان که باگنج و با تاج بود
بفرّ شهنشاه شد نیك خواه / همی راه جوید بنزدیك شاه
هرآن کس که داردز گردان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که پایاب شاه / ندارد بپیوند او جست راه
نباید برین کار کردن درنگ / که کس را زپیوند اونیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه ویند   همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستادگان پیش او تاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان   بنزدیکی تخت بنشاختشان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   بدیدند آن برگزینان چاج
پیام جهانجوی بگذاردند   که لب داستان را نیازاردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم   ز گردان چینی بآوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگست و بادانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی   رخ دوستی را بشوید همی
هر آن کس که دارد روانش خرد   بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و یك رای فرخ نهیم   سخن هرچه گفتست پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین   کند ازدل خود بدین به گزین
یکی را فرستم که دارد خرد   شبستان او سربسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست   بخاقان چین برگرامی ترست
ببیند که تا چون پدر مادرش   بدست از نژاد کیان گوهرش
چواین کرده باشد که کردیم یاد   سخن را بپیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین   که ازشاه شادست خاقان چین
شبستان او گر گهر بار میغ   شود او ندارد ز کسری دریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین   که آید بنزدیك خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی   ز دیدار آن کس نپوشند روی
شهنشاه بشنید ازیشان سخن   برو تازه شد روزگار کهن

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان وفرستادن مهران ستادرا برای دیدن و آوردن دختر خاقان

نویسندهٔ نامه را پیش خواند   زخاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت   گزیده سخنهای فرّخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   جهاندار و پیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای   همویست برنیکویی رهنمای
کسی راکه خواهد کند ارجمند   زپستی برآرد بچرخ بلند
دگر مانده اندر بد روزگار   چونیکی بخواهد بر کردگار
بر نیکویی زو شناسم سپاس   وگر بد کنم زو دل اندرهراس
نخواهد که جان باشد اندر دلم   اگر بیم وامّید ازو بگسلم
رسید این فرستادهٔ بافرین   ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت   زپاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل زپیوند اوی   بویژه زپوشیده فرزند اوی
فرستادم اینك یکی هوشمند   که دارد خرد جان او ارجمند
بیاید بگوید همه راز من   ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان پراز شرم باد   دلت شاد و پشتت بما گرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت   بیاراست قرطاس واندر نوشت
هوا چون سرشك قلم کرد خشك   نهادند مهری برو برز مشك
بریشان یکی خلعت افکند شاه   کزان ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند وراد   کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد هزار   سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد   که شوشاد و پیروز بامهر وداد

زبان و روان بایدت چرب گوی   خرد رهنمای ودل آزرم جوی
شبستان خانان نگه کن نکوی   بد و نیك اورا سرای بجوی
بآرایش چهر و بافرّ و زیب   نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او بسی دخترست   که‌با برز وبالا و با افسرست
پرستار زاده نیاید بکار   اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست باشرم وداد   زمادر که دارد زخاقان نژاد
اگر گوهر تن بود با نژاد   جهان زو شود شاد واو نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این زشاه   بسی آفرین کرد برتاج و گاه
برفت از در گاه گیتی فروز   بفرخنده هنگام وخرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد زراه   پذیره فرستاد پیشش سپاه
چو آمد بنزدیك خاقان چین   زمین را ببوسید وکرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش   یکی مایه ور جایگه ساختش
از آن کار خانان پراندیشه گشت   بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد   زگنج و زلشکر همی کرد یاد
بدو گفت کاین شاه نوشیروان   جوانست و بیدار و بختش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی   که مارا فزاید بدو آبروی
مرا در پس پرده یك دخترست   که‌او برسر بانوان افسرست
بدیدار او نیست اندر جهان   فراوان زمن خواستندش مهان
مرا آرزو نیست از مهر اوی   که بیننده بردارم از چهر اوی
چهارست نیز از پرستندگان   پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان سپارم یکی را بدوی   برآسایم ازجنگ واز گفتگوی
بدو گفت خاتون که بارای تو   نگیرد کس اندر جهان جای تو

برین گفته یك شب بپیمود خواب چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین ز پیمان بخندید واز به گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار که خاقان بدیشان بدی استوار
جو مهران ستاد آن سخنها شنید بیاورد با استواران کلید
در خانه بگشاد و اندر شدند پرستندگان داستانها زدند
که آنرا که اکنون تو بینی براه ستاره ند یدست وخورشید وماه
شبستان بهشتی بد آراسته پراز ماه و خورشیدو پرخواسته
پریچهره برگاه بنشست پنج همه برسران تاج و درزیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت همان یاره وطوق و گوهر نداشت
یکی جامهٔ داشته در برش کلاهی زمشك ایزدی برسرش
زکرده برخ برنگارش نبود جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد برسرش ماه نو فروزان زدیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد وبنگرید یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینادل ورای راد که دورند خاقان وخاتون زداد
بدستارو دستان همی چشم اوی بپوشید از آن تازه شد خشم اوی
پرستنده راگفت نزدیك شاه فراوان بود یاره وتاج وگاه
من این را که بی تاج و آرایشست گزیدم که این اندر افزایشست
برنج ازپی به گزین آمدم نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر نگویی همی یك سخن دلپذیر
مهان را که بافرّ و زیبند ورای دل افروز گشته رسیده بجای

ببالای سرو وبرخ چون بهار بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای برایشان گزینی نه‌ای نیکرای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد که خاقان اگر سر بپیچد زداد
بداند که شاه جهان کدخدای بخواند مرا پیر ناپاك رای
من این‌را پسندم که بر تخت‌عاج ندارد بتن یاره و طوق وتاج
اگر مهتران این نبینند رای چو فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاتون بگفتار اوی شگفت آمدش رای‌و کردار اوی
پس‌از پیش‌خاتون بیامد برون بنزدیك خاقان شد آن پرفسون
بگفتش‌بدو آن‌کجا رفته بود چو خاقان ورا دید کاشفته بود
بدانست کان پیر پاکیزه مغز بزرگست و شایستهٔ کار نغز
خردمند بنشست با رای زن بپالود از ایوان شاه انجمن
چو پردخت شدجایگاه نشست برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کند آوران هر آن کس که‌بودنداز یشان‌سران
بفرمود تا هر که بودش بمهر بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار دلت را ببد هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی بگذرد ببد رای دشمن زمان بشمرد
چنینست راز سپهر بلند همین گردش اختر سودمند
که ازدخت خاقان وازپشت‌شاه بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کنند آفرین همان پر هنر سر فرازان چین

فرستادن خاقان چین دختر خود را با نامه و خواسته همراه مهران ستاد نزد نوشیروان

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش   بخندید خاتون خورشید وش
چو از چاره دلها بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت   ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر   بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد   یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند   بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته   بدو در ز هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و ازگوهروطوق وتاج   همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزر   برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار   صد اسپ وصد اشتر بزین وببار
شتر بار کرده بدیبای چین   بیاراسته پشت اسپان بزین
چهل تا ز دیبای زربفت گون   کشیده زبرجد بزر اندرون
صد اشتر زگستردنی بار کرد   پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی دید تا هریکی بر نشست   بآیین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت   که بنهید بر کوههٔ پیل تخت
برو بافته شوشهٔ سیم و زر   بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین   که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردش از جای برداشتی   ز هامون بگردون بر افراشتی
بدیبا بیاراسته مهد زر   بمهد اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی   برفتند شادان دل و تازه روی

فرستاد فرزند را نزد شاه   سپاهی همی رفت با او براه
پرستنده در پیش خادم چهل   برو بر گذشتند شاداب دل
چو پرداخته شد زان بیامد دبیر   بیاورد مشك و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار   پر آرایش و بوی ورنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را   جهاندار بیدار بیننده را
که هرچیز کو آفرید از بوش   بدان سو کشد بندگان را روش
شهنشاه گیتی مرا افسرست   نه پیوند او از پی دخترست
که من تا شنیدستم از بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فرّ و بزرگی و اورند شاه   بجستم همی راه و پیوند شاه
که اندر جهان سربسر دادگر   جهاندار چون او نبندد کمر
بمردی و پیروزی و دستگاه   بفرّ و ببرز و بتخت و کلاه
بداد و بدانش بدین و خرد   ورا پاك یزدان همی پرورد
فرستادم اینك جهان بین خویش   سوی شاه کسری بآیین خویش
بفرمودمش تا بود بنده وار   چو آید پس پردهٔ شهریار
خرد گیرد از فرو فرهنگ اوی   بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که بخت وخرد رهنمون تو باد   بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشك چین   فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد   بیاراست کان کس ندارد بیاد
که دادی کسی از مهان جهان   فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانش را هدیه داد   ز دینار و از مشکشان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته   ستوران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید   بمژگان همی ازدلش خون کشید

همی بود تا رود بگذاشتند بخشکی بدان روی برداشتند
زجیحون دلی پرزخون باز گشت ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد بمهران ستاد همی هر کسی هدیه و مژده داد
یکایك همی خواندند آفرین ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار همه میزبان و همه دوستدار
ببستند آذین بشهر و براه درم ریختند از بر دخت شاه
بآموی و راه بیابان و مرو زمین بود یکسر چو پرّ تذرو
چنین تا ببسطام و گرگان رسید توگفتی زمین آسمان را ندید
ز آذین و گنبد بشهر و بدشت براهی که لشکر همی برگذشت
ز ایوان همی کودك ومرد وزن براه بُت چین شدند انجمن
ز بالا بریشان درم ریختند ز مشك و ز عنبر همی بیختند
بر آمیخته طشتهای خلوق جهان شد پر از نالهٔ کوس وبوق
همه یال اسپان پرازمشك ومی شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس نالهٔ نای و چنگ ورباب نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید ازبرش گرد ماه نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود مشکین زره چو زنجیر گشته گره بر گره
گره بسته وز ناز بر تافته بافسون یك اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری همان زیر انگشتری مشتری
درو شاه نوشیروان خیره ماند برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه بیاراستند از پی ماه گاه

باز گشتن خاقان و لشکر کشیدن نوشیروان

از گرگان سوی طیسفون

چو آگاهی آمد بخاقان چین ز ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی بفرزند اوی شدن شاد و خرّم بپیوند اوی
بپردخت سغد وسمرقند و چاچ بقاجار باشی فرستاد تاج
ازین شهرها چون برفت این سپاه همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان نوشد از داد نوشیروان بخفتند بر پشت پیر وجوان
یکایك همی خواندند آفرین بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته بآسمان که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار بگردان ز جانش بد روزگار
که ازفرّ واورنگ اودرجهان بدی دور گشت آشکار ونهان
بنخچیر چون اوبگرگان رسید گشاده کسی روی خاقان ندید
بشدخوردوخواب ازسواران چین سواری نبرداشت از اسپ زین
پراکنده شد ترك سیصد هزار بجایی نبد کوشش و کارزار
کمانی نبایست کردن بزه نه که ماند ایدر زچینی نه مه
بدینسان بود فرّ و برز کیان بنخچیر آهنگ شیر ژیان
ز نام و پی اختر شاه بود کجا بخت با تخت همراه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن ز آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کاین شهرهای فراخ پر ازباغ ومیدان و ایوان وکاخ
زچاچ سمرقند تا ترك و سغد بسی بود ویران و آرام چغد
چغانی و شکنان و ختلان وبلخ شده روز برهر کسی تار و تلخ
بخارا وخوارزم و آموی و زم بسی یاد داریم با درد و غم

ز بیداد و از رنج افراسیاب کسی را نبد جای آرام وخواب
چو کیخسرو آمد برستیم ازوی جهانی شد آسوده از گفتگوی
وزان پس چو ارجاسپ شد زورمند شد این مرزها پرز درد و گزند
ازایران چو گشتاسپ آمد بجنگ ندیدایچ ارجاسپ جای درنگ
برآسود گیتی ز کردار اوی که هرگز مبادا فلك یار اوی
وزان پس چو نرسی سپهدار گشت همه مرزها پر ز تیمار گشت
چوشاپور هرمزد بگرفت جای ندانست نرسی سرش را ز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی ز بد بسته شد دست آهرمنی
چوخاقان جهان بستد ازیزدگرد ببد تیز دستی بر آورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور ازو گشت خاقان پرازدردوشور
شد ازداداواین جهان چون بهشت پراکنده شدکارنا خوب وزشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز جهان کرد پرجور وگرم وگداز
مبادا فغانیش فرزند اوی مه خویشان بیداد و پیوند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما بپذرفت و پرمایه کردار زما
بماناد تا جاودان رای اوی جهان یکسره باد باوای اوی
چوزیشان زمین داد بیند کنون نبینیم رنج و نه ریزیم خون
وزان پس زهیتال و ترك وختن بکلازریون برشدند انجمن
بهرسو که بد موبدی کاردان ردی پاك و هشیار و بسیار دان
زترکان هرآن کس که بد رای زن بنزدیك او شد بزرگ انجمن
چنان روی دیدند یکسر سپاه که آیند با هدیه نزدیك شاه
چو نزدیك نوشیروان آمدند همه یك دل ویك زبان آمدند
چنان گشت ازانبوه درگاه شاه که بستند بر مور وبرپشه راه

همه بر نهادند سر بر زمین — همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه ما بنده ایم — بفرمان تو در جهان زنده ایم
همه سر فرازیم با ساز جنگ — بهامون بدرّیم چرم پلنگ
شهنشاه پذرفت ازیشان نثار — برفتند پس از در شهریار
ازیشان فغانیش بد پیشرو — سپاهی پسش جنگ سازان نو
زگردان چوخشنود شد شهریار — بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان — بهر برزنی جایگه ساختشان
وزان پس شهنشاه یزدان پرست — بخاك آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار — که ای برتر از گردش روزگار
تودادی مرا فرّ و فرهنگ ورای — تو باشی بهر نیك وبد رهنمای
که هر کس که یابد زمن آگهی — ازان پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بسازند کار — ندارد کسی زهرهٔ کارزار
بکوه اندرون مرغ وماهی در آب — چو من خفته باشم نجویند خواب
همه دام و دد پاسبان منند — مهان جهان کهتران منند
کرا بر گزینی تواوخوار نیست — جهان را جز ازتو جهاندار نیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان — نخسپد ز من مور خسته نهان
چنین پیش یزدان فراوان گریست — نگر تا چنین در جهان شاه کیست
بتخت آمد از جایگاه نماز — زگردان برفتن گرفتند ساز
بر آمد خروشیدن گاو دم — ز درگاه و آواز رویینه خم
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد — سپه برنشست و بنه بر نهاد
ز دینار و دیبا و تاج وکمر — زگنج درم هم ز گنج گهر
ز اسپان و پوشیده رویان وتاج — دگر مهد پیروزه و تخت عاج

نشستند بر زین پرستندگان دل آرای وهر گونه ای بندگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون بت آرای چینی بپیش اندرون
بفرخنده فال و بروشن روان برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران ستاد بشد با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه سپاهی نماند از یلان یك تنه
همه ویژه گردان و آزادگان بیامد سوی آذر آبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری زگیلان و از دیلمان لشکری
زکوه بلوچ و ز دشت سروج برفتند و خنجر گذاران کوچ
همه پاك با هدیه و با نثار بپیش سراپردهٔ شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ که ازمیش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بد بلوچی نبود مگر شهر ازیشان پر ازداغ ودود
بفرّ جهاندار کسری، سپهر دگر گونه ترشد بآیین و مهر
بشهری کجا بر گذشتی سپاه نیازاردی کشتمندی براه
نجستی کسی ازکسی نان و آب بره بر بیاراستی جای خواب
بدینسان همی گرد گیتی بگشت نگه کرد هرجای هامون ودشت
جهان دید یکسر پر از کشتمند در و دشت پر گاو و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود برو بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد یکسر برومند یافت بهر خانه ای چند فرزند یافت
خمیدی سر از بار شاخ درخت بفرّ جهاندار پیروز بخت
چویك چند بر گشت گردون ماه فرستادهٔ قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر ز دیبای رومی و رومی گهر
نثاری که پوشیده شد روی بوم چنان باژ هرگز نیامد ز روم

ز دینار پر کرده ده چرم گاو سه ساله فرستاده بد باژ وساو
زقیصر یکی نامه‌ای با نثار نبشته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند نگه‌کرد تا نامه بر خواندند
بسی گرم پیغامها داده بود زچیزی که پیشش فرستاده بود
کزین پس فزون‌تر فرستیم چیز که اینها ز بهر نثارست نیز
بپذرفت شاه، اندر آمد باسپ همی راند تا خان آذر گشسب
چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد ازاسپ‌وبرسم بدست بزمزم‌همی گفت ولب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد سراسر بگنجور آتش سپرد
پراکند بر موبدان سیم و زر همان جامه بخشیدشان باگهر
همه موبدان زو توانگر شدند نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین بر آن دادگر شهریار زمین
وزانجا بیامد سوی طیسفون زمین شد زلشکر که بیستون
بهر شهر کاندر شدی دادگر بدرویش دادی بسی سیم و زر
زبس خواسته کش پراکنده شد زگنج ودرم کشور آکنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید که آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چین با چهل اوستاد همی راند از پیش مهران ستاد

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آیین او

چو کسری بیامد برتخت خویش گرازان وانباز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته ز داد وز خوبی و از خواسته
بر آسوده گیتی از آویختن بهرجای بیداد خون ریختن

جهان نوشد از فرّهٔ ایزدی ‌ ‌ ‌ ببستند گفتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن ‌ ‌ ‌ وگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند ‌ ‌ ‌ زکژی و تاری براه آمدند
کسی گر بره بر درم ریختی ‌ ‌ ‌ ازان خواسته دزد بگریختی
زدیبا و دینار بر خشك وآب ‌ ‌ ‌ برخشنده‌روز و بهنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه ‌ ‌ ‌ نکردی بداندیش ازان سو نگاه
جهان چون بهشتی شد آراسته ‌ ‌ ‌ در و دشت یکسر پر ازخواسته
نوشتند نامه بهر کشوری ‌ ‌ ‌ بهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ترك و ز چین ‌ ‌ ‌ زسقلاب وهر کشوری همچنین
زبس نامهٔ مشك و چینی پرند ‌ ‌ ‌ از آرایش روم واز بوی هند
شد ایران بکردار خرّم بهشت ‌ ‌ ‌ همه خاك عنبر شدوزرش خشت
جهانی بایران نهادند روی ‌ ‌ ‌ بر آسوده‌از دردو ازگفتگوی
گلابست گفتی هوادا سرشك ‌ ‌ ‌ بر آسود مردم ز دردوپزشك
بباريد بر گل بهنگام نم ‌ ‌ ‌ نبد کشت ورزی زباران دژم
در ودشت گل بود وبام‌و سرای ‌ ‌ ‌ جهان گشت پر سبزه و چارپای
همه رودها همچو دریا شده ‌ ‌ ‌ بپالیز گل چون ثریّا شده
بایران زبانها بیاموختند ‌ ‌ ‌ روانها بدانش بیفروختند
ز بازار گانان هرمرز و بوم ‌ ‌ ‌ زترك و زچین و زهند و ز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای ‌ ‌ ‌ فزایش گرفت از گیا چارپای
هر آن کس که ازدانش آگاه‌بود ‌ ‌ ‌ زگویندگان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند ‌ ‌ ‌ بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی ‌ ‌ ‌ خروشی زدرگاه بر خاستی

که ای زیر دستان شاه جهان　　مدارید یك تن بد اندر نهان
هر آن کس که از کار دیدست رنج　　بیابد باندازهٔ رنج گنج
بگویید یکسر بسالار بار　　که از ما کند مزد را خواستار
وگر وام خواهی بیاید زراه　　درم خواهد از مرد بی‌دستگاه
نباید که یابد تهی دست رنج　　گه گنجور وامش بتوزد زگنج
کسی گر کند بر زن کس نگاه　　چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نبیند مگر چاه و دار بلند　　که با دار تیرست و باچاه بند
وگر اسپ یابند جایی یله　　که دهقان کندزو بدبر گله
بریزند خونش بدان کشتمند　　برد گوشت آن کس که یابد گزند
پیاده سوارش بماند زاسپ　　بپوزش رود پیش آذر گشسپ
عرض بسترد نام دیوان اوی　　بپای اندر آرند ایوان اوی
گناهی که باشد کم و بیش ازین　　زپس‌تر بود آنکه بدپیش ازین
نباشد بر این شاه همداستان　　بدر بر نخواهد جز از راستان
هر آن کس که نپسندد این راه ما　　مبادا که باشد بدرگاه ما

پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیك

جهاندار بنشست یك روز شاد　　بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر　　بر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار　　که دل شد بکردار خرّم بهار
چنین گفت کای داور تازه‌روی　　که بر تو نیابد سخن‌عیب جوی
خجسته شهنشاه پیروز بخت　　جهاندار با دانش و نیك بخت
نوشتم سخن چند بر پهلوی　　ابر دفتر و کاغذ خسروی

سپردم بگنجور تا روزگار   بر آید بخواند مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیر ساز   نخواهد همی لب گشادن براز
اگر مرد بر خیزد از تخت بزم   نهد بر کف خویش جانرا برزم
زمین را بپردازد از دشمنان   شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان سر بسر   بیابد سخنها همه در بدر
بیابد بمردی جهان فراخ   کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد   بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته   شود کاخ و ایوانش آراسته
گرایدون که درویش باشد برنج   فرار آرد از هر سویی نام و گنج
زر و سیم بسیار گرد آورد   زصد سال بر بودنش نگذرد
شود خاك و بی بر شود رنج او   بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه   نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بشیند آن جستن باد او   بگیتی نگیرد کسی یاد او
برین کار چون بگذرد روزگار   ازو نام نیکو بود یادگار
زگیتی دو چیزست جاوید و بس   دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیك   بماند چنان تا جهانست ریك
زخورشید وز آب واز باد و خاك   نگردد تبه نام و گفتار پاك
بدین سان بود گردش روزگار   خنك مرد با شرم و پرهیزگار
مکن شهریارا گنه تا توان   گناهی کزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین   که اینست فرهنگ و آیین دین
زمن یادگارست چندین سخن   گمانم که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار   فراوان سخن کرد ازو خواستار

بدو گفت فرّخ کدامست مرد	که دارد دل شادی باد سرد
چنین گفت کان کو بود بی گناه	نبردست آهرمن او را ز راه
بپرسیدش از کژی و راه دیو	ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست	که اندر دو گیتی بدو فرّهیست
در بتری راه آهرمنست	که مرد پرستنده را دشمنست
خنك در جهان مرد برتر منش	که پاکی و شرمست پیراهنش
چو دانش تنش را نگهبان بود	همه زندگانیش آسان بود
بماند بدو رادی و راستی	نکوبد در کژّی و کاستی
هر آن چیز کان بهرهٔ تن بود	روانش پس ازمرگ روشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ	که آ بهر نیامست یا بهر تیغ
سخن مشنو از مرد افزون منش	که با جان روشن بود بدکنش
چو خشنو نیاید بدیگر سرای	هم ایدر بر از درد ماند بجای
ازین بگذری سفله آنرا شناس	که از پاك یزدان ندارد هراس
دریغ آیدش بهرهٔ تن ز تن	شود ز آرزوها ببندد دهن
همان بهر جانش که دانش بود	نداند نه از دانشی بشنود
بپرسید کسری که از مهتران	کرا باشد اندازهٔ کهتران
چنین گفت آن کس که داناترست	بهر آرزو بر تواناترست
کدامست دانا؟ بدو شاه گفت	که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت هر کو بفرمان دیو	نبرّد دل از راه کیهان خدیو
کسی را نه بر خیره فرمان برد	که خصم روانست و آن خرد
ده آهرمنند آن بنیروی شیر	که آرند جان و خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست	کزیشان خرد را بباید گریست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز	دو دیوند با زور و گردن‌فراز
دگرخشم و رشکست و ننگست و کین	چو نمام و دو روی و ناپاك دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس	بنیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت ازین شوم ده پر گزند	کدامست آهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز	ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نبینی تو خشنود هیچ	همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را زاندوه و درد	همه کور بینند و رخساره زرد
کزین بگذری خسروا دیو رشك	یکی دردمندی بود بی پزشك
اگر در زمانه کسی بی گزند	ببیند شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پر ستیز	همیشه ببد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پرخشم و جوش	زمردم بر آرد بناگه خروش
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر	دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ	نداند نراند سخن با فروغ
دگر آن سخن چین دو رویه دیو	بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکند	بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش ناسپاس	نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیك او رای و شرم اندکیست	بچشمش بد و نیك هر دو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار	که چون دیو با دل کند کارزار
ببنده چه دادست کیهان خدیو	که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ ورا مرد دین	که ای شاه با دانش و آفرین
زشمشیر دیوان خرد جوشنست	دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد	بدانش روان را همی پرورد

خرد باد جان ترا رهنمون که راهی درازست پیش اندرون
وگر خود بود آنکه خوانیم خیم که با او ندارد در از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیك خوی نگردد بگرد دل آرزوی
سخنهای امید گویم کنون که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار نبیند بجز شادی از روزگار
نیندیشد از کار بد یك زمان ره تیر گیرد نه راه کمان
دگر هر که خشنود باشد بگنج نیازد نسازد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر دین یزدان پرستست و بس برنج و بگنج و بآزرم کس
زفرمان یزدان نگردد سرش سرشت بدی نیست در گوهرش
برین همنشانست پرهیز نیز که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت ازینها کدامست شاه سوی نیکوییها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد زهر دانشی بی گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی بماند همه ساله با آب روی
وزین گوهران گوهری استوار تن خشندی دیدم از روزگار
وزایشان امیدست آهسته تر بر آسوده از رنج و شایسته تر
وزین گوهران آز دیدم برنج که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به که گردد ازو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که دانش بهست خردمند خود بر مهان برمهست
که دانا نیازد بتندی بگنج تن خویش را دور دارد ز رنج
زنیروی خصمش بپرسید شاه وچون جست خواهد همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد بود خصم روشن روان و خرد

زدانا بپرسید پس دادگر   که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون   که فرهنگ باشد زگوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود   زگوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی‌هنر زار و خوارست و سست   بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را زدودن ز چیست   هنرهای تن را ستودن ز چیست
بگویم کنون گفت من سر بسر   اگر یاد گیری بمن در بدر
خرد خود یکی خلعت ایزدیست   از اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در شگفت   بماند، هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خویشکار   نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم داد   خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی   همه گیرد ازخوی بد کاستی
وزان پس بپرسید کسری ازوی   که ای نامورمرد فرهنگ‌جوی
بزرگی بکوشش بود یا ببخت   که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر   چنانند چون جفت با یکدیگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت   تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مردرا کوششست   اگر بخت بیدار در جوششست
بکوشش بزرگی نیاید بجای   مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسانه‌ست و باد   چوخوابی که بیننده گیرد بیاد
چو بیدار گردد نبیند بچشم   اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی بر گشاد از نهفت   بدانا ستوده کدامست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت   بیاراید و زور یابد ز بخت
وگر دادگر باشد و نیک نام   بیابد ز گفتار و کردار کام

بدو گفت کاندر جهان مستمند کدامست و بد روز و نا سودمند
چنین داد پاسخ که درویش زشت که نه کام یابد نه خرّم بهشت
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست که هموارش ازدرد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید دیگر که خرسند کیست ببیشی ز چیز آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر ندارد بدین گرد گردان سپهر
بدو گفت ما را که شایسته تر چنین گفت آنکس که آهسته‌تر
بپرسید ازو گفت آهسته کیست که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که ازعیب‌جوی نگر تا که پیچد سر از گفتگوی
بنزدیك او شرم و آهستگیست خردمندی و رای و شایستگیست
بپرسید ازو نامور شهریار که از مردمان کیست اُمید وار
بدو گفت آنکس که کوشاترست دو گوشش بدانش نیوشاترست
بپرسید ازو شهریار جهان از آگاهی نیك و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی فراوان بود گفت و مغزش تهی
مگر آنکه گفتند خاکست جای ندانم چگونه است دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر کدامست و ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدار تر پسندیده تر مرد و هشیار تر
بگیتی کدامست با من بگوی که بفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که دانای پیر که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت کسری که رامش کراست که دارد بشادی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم بود ایمن و باشدش زر و سیم

بدو گفت ما را ستایش بچیست بنزدیك هر كس پسندیده كیست
چنین داد پاسخ كه آنكو نیاز بپوشد همان رشك با ننگ و آز
همان كین ورشكش بماند نهان پسندیده او باشد اندرجهان
ز مرد شكیبا بپرسید شاه كه از صبر دارد بسر بر كلاه
چنین گفت آنكس كه نومید گشت دل تیره رایش چو خورشید گشت
دگر آنكه روزش بباید شمرد بكار بزرگ اندرون دستبرد
بدو گفت غم بردل كیست بیش كز اندوه سیر آمد از جان خویش
چنین داد پاسخ كه آنكو ز تخت بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند كه از ما كه دارد دلی دردمند
چنین گفت كان كو خردمند نیست توانگر كسی را كه فرزند نیست
بپرسید شاه از دلی مستمند نشسته بگرم اندرون با گزند
بدو گفت با دانشی پارسا كه گردد برو ابلهی پادشا
بدو گفت نومیدتر كس كدام كه دارد توانایی و نیك نام
چنین گفت كانكو ز گاه بزرگ بیفتد بماند نژاد سترگ
بپرسید ازو شاه نوشیروان كه ای مرد بینا وروشن روان
كه دانی كه بی نام و آرایشست كه او از در مهر و بخشایشست
بدو گفت مرد فراوان گناه گنهكار و درویش و بی دستگاه
بپرسید و گفتش كه برگوی راست كه تا از گذشته پشیمان كراست
چنین داد پاسخ كه آن تیره ترگ كه برسر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود از دل پر هراس كه جانش بیزدان بود ناسپاس
ودیگر كه كردار دارد كسی بنزدیك او ناسپاسان بسی
بپرسید وگفت ای خرد یافته هنرها یك اندر دگر بافته

چه دانی کزو تن بود سودمند همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست بود دل جز از شادمانی نجست
همان آرزو تندرستی بود چو از درد روزی بستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی چه بیشست پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود هده آرزو بی نیازی بود
چو از بی نیازی بود تندرست نباید جز از کام دل چیز جست
ازان پس چنین گفت با رهنمون که بر دل چه اندیشه باشد فزون
چنین داد پاسخ که این راسه روی بسازد خردمند با راه‌جوی
یکی آنکه اندیشد از روز بد مگر بی گنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست که با مغز جان خواهد و خون و پوست
سدیگر ز بیدادگر پادشا که بیکار نشناسد از پارسا
چو نیکو بود گردش روزگار خرد یافته یار و آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر زگردون نیابی فزون زین هنر
بپرسید از دین و از راستی کزو دور باشد کژو کاستی
بدو گفت شاها بدینی گرای کزو نگسلد یاد کرد خدای
همان دوری از کژی وراه دیو بترسیدن از پاک کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش ازیشان نباشد کسی دین فروش
وزان پس بپرسید از پادشا که فرمان روانست بر پارسا
کزیشان کدامست پیروز بخت که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر خرد دارد وشرم و رای و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن که باشند هم گوشه و هم‌سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست جوانمردی وداد دادن نکوست

نخواهد بتو بد بآزرم کس ‌‌ بسختی بود یار و فریاد رس
بدو گفت کسری کرا بیش دوست ‌‌ که باشد ازیشان ورا خون و پوست
چنین داد پاسخ که از نیك دل ‌‌ جدایی نخواهد جز ازدل گسل
دگر آنکسی کو نوازنده تر ‌‌ نکوتر بکردار و سازنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر ‌‌ که باشد برو بر بد اندیش تر
چنین داد پاسخ که برتر منش ‌‌ که باشد فراوان بدو سرزنش
هم آنکس که آواز دارد درشت ‌‌ پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست ‌‌ زدرد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که انباز مرد ‌‌ نکاهد نسوزد نترسد ز درد
چه ماند بدو گفت جاوید چیز ‌‌ که آن چیز کمی نگیرد بنیز
چنین داد پاسخ که کردار نیك ‌‌ نخواهد جدا بودن از یار نیك
بدو گفت کسری که روشن ترست ‌‌ که بر تارك هر کسی افسرست
چنین گفت کاین جان دانا بود ‌‌ که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر ‌‌ چه باشد بپهنا فزون از سپهر
بگفتش یکی شاه بخشنده دست ‌‌ و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه با زیب تر ‌‌ کزان بر فرازد خردمند سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا ‌‌ مده گنج هرگز بنا پارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی ‌‌ همی خشت خشك اندر آب افکنی
بدو گفت کاندر چه چیزست رنج ‌‌ کزان کم شود مرد را آز گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار ‌‌ همیشه دلت باد چون نو بهار
پرستنده شاه بدخو ز رنج ‌‌ نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت ‌‌ کزان برتر اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزرجمهر — که یکسر شگفتست گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه — رسیده کلاهش بابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست — ز بخشش فزونی نداند ز کاست
یك از گردش آسمان بلند — ستاره بگوید که چونست و چند
فلك رهنمونش بسختی بود — همه بهر او شور بختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه — چنین داد پاسخ که رسنك گناه
بپرسید کز بدترین کارها — ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش — که خواند وراهر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی زشاه — ستیهیدن از مردم بی گناه
توانگر که تنگی کند درخورش — دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم — بگفتن ندارند آواز نرم
همان نیك مردان که تندی کنند — ابر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه بی رنگ و زشتست و خوار — چه بر نابکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت — هم از آشکارا هم اندر نهفت
کزان مرد داننده جوشن کند — روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشا بدین — ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس — بود دانشی مرد یزدان شناس
بدو گفت کسری ز کرده چه به — چه ناکرده از شاه وز مرد مه
چه بهتر ز فرمودن و داشتن — دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر کزو باز داریم چنگ — گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگهداشتن گفت خشم — چو دانی که با تو بخواهند چشم
دگر آنکه بیدار داری روان — نکوشی ببند کارها تا توان

فروهشته کین بر گرفته امید — بتابد روان زو بکردار شید
بکار بزه چند یابی مزه — بیفکن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید وماه — که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چو این کار دل گیرت آمدبین — ز شطرنج باید که رانم سخن

گفتار درفرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان

چنین گفت موبد که یك‌روزشاه — بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاویخت تاج از برتخت عاج — همه ساج عاج و همه عاج ساج
همه برج ماه و همه گاه شاه — همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان — ز بلخ و بخارا و از هر کران
چنین آگهی یافت شاه جهان — ز گفتار بیدار کار آگهان
که آمد فرستادهٔ شاه هند — ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بارست با او هزار — همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه — پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ — فرستادهٔ نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار — ابا چتر و باپیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر — برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه — بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر — چه از مشك وزعنبر و عود تر
ز یاقوت و الماس و ازتیغ هند — همه تیغ هندی سراسر پرند
زچیزی که خیزد ز قنوج و مای — زهر دست رای آوریده بجای

نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
زچیزی که برد اندر آن رای رنج / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه‌ای بر پرند / نوشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره‌ای را بنام / که چون راند بایدش وخانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ واسپ ورفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند / بدانندگان بر فزون آورند
هران ساو و بازی که فرمود شاه / بخوبی فرستم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیك شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
بتختش یکی مهرهٔ عاج بود / پراز رنگ ودیگر همه ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت / ازان پیکر مهره و نیك تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه از در کارزار
ببینی چو یابی ببازیش راه / ره و رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یك هفته خواهم زمان / ببازیم هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند

رد و موبدان نماینده راه   برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش   نگه کرد هریك زاندازه بیش
بجستند هر گونه‌ای ساختند   ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت وپرسید ودیگر شنید   نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر   بیامد بر شاه بوزرجمهر
ورا زان سخن تند و ناکام دید   بر آغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت ای پادشا   جهاندار و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی بجا آورم   خرد را برین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست   که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گوید که شاه   ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود زشت بر موبدان   بدرگاه و برگاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر   پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست   همی راند تا جای هریك کجاست
بیك روز و یك شب چو بازی بیافت   از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت   نکو جستم این مهره و نیك تخت
بخوبی همی بازی آمد بجای   ببخت بلند جهان کدخدای
فرستادهٔ رای را پیش خواه   کسی را که دارند مارا نگاه
شهنشاه باید که بیند نخست   یکی رزمگاهست گویی درست
زگفتار او شاد شد شهریار   ورا نیك پی خواند و به روزگار
بفرمود تا موبدان و ردان   برفتند با نامور بخردان
فرستادهٔ رای را پیش خواند   بر نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر   که ای موبد رای خورشید چهر

ازین مهره ها شاه باتو چه گفت — که همواره باتو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای — چو از پیش او من برفتم زجای
مرا گفت کاین مهرهٔ عاج وساج — ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد ورای زن — بنه پیش وبنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند — پسندیده و دل زدای آورند
همان برده وبدره وباژ وساو — فرستیم چندان که داریم تاو
بدانش بود شهریار ارجمند — نه از گنج ومردان و تخت بلند
وگر شاه وفرزانگان این بجای — نیارند روشن ندارند رای
نباید که خواهد زما باژ و گنج — دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل ورای باریك ما — فزون‌تر فرستد بنزدیك ما
برتخت آن شاه بیدار بخت — بیاورد و بنهاد شطرنج وتخت
چنین گفت باموبدان ورداں — که ای پاك دل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی — همی رای و سالار هشیار اوی
بیاراست دانا یکی رزمگاه — بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ وراست صف بر کشیده سپاه — پیاده بپیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بردست شاه — برزم اندرونش نماینده راه
بیاراسته پیل جنگی دو سوی — بجنگ اندرون همگنان کرده‌روی
وزو برتر اسپان جنگی بپای — نشانده برایشان دو پاکیزه رای
مبارز که اسپ افکند بردوروی — بدست چپ وراست پرخاشجوی
چو بوزرجمهر آن‌سپه را براند — همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ هند سخت — بماند اندر آن مرد بیدار بخت
شگفت اندر آن‌مرد جادو بماند — دلش را باندیشه اندر نشاند

که‌این‌تخت‌وشطرنج‌هرگز ندید   نه از کاردانان هندی شنید
چگونه فراز آمدش رای این   بگیتی نگیرد کسی جای این
چنان‌گشت کسری زبوزرجمهر   که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار   که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین   بدو داد و کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را وفرستادن نوشیروان آنرا با نامه نزد رای هند

بشد مرد دانا بآرام خویش   یکی تخت وپرگار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریك تر   کزو گردد اندیشه باریك تر
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان   نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد بادل روشن انباز کرد   باندیشه مرنردرا ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن زعاج   بدونقطه بنشاند همرنگ ساج
یکی‌رزمگه ساخت شطرنج وار   دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر ببخشید برهشت بهر   همه رزم جویان گیرنده شهر
زمین‌تار ولشکر گهی چارسوی   دوشاه گرانمایهٔ نیك خوی
که دارند رفتار هردو بهم   یکی از دگر برنگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه ازدو روی   بتندی بیاراسته جنگ جوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن   بر آن یك‌تن آید زهردو شکن
بهر جای کردش زگشت سپاه   گرازان دوشاه اندر آن‌رزمگاه
همی‌این‌بدان‌آن‌بدین‌بر گذشت   گهی رزم کوه وگهی رزم‌دشت
بدینگونه تا برکه آید شکن   شدندی سپاه ازدو روی انجمن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد   برشاه شد سربسر یاد کرد

از آن رفتن شاه برتر منش   همان بد ستایش همان سرزنش
ز نیروی شاهان و جنگ سپاه   بگسترد و بنمود یک‌یک بشاه
دل شاه ایران ازان خیره ماند   خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن‌روان   جوان بادی وروزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار   بیاورد اشتر بر شهریار
زبازی که خیزد زروم و زچین   زهیتال و مکران وایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار   بشد کاروان از در شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته   دل شاه ازان کار پرداخته
فرستادهٔ رای را پیش خواند   ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای   پر ازدانش ورامش وهوش ورای
سر نامه کرد آفرینی بزرگ   بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور رای هند   ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستادهٔ رای زن   ابا چتر و پیلان و آن انجمن
همان تخت شطرنج و پیغام رای   شنیدیم و پیغامش آمد بجای
ز دانای هندی زمان خواستیم   بدانش روان را بیاراستیم
بسی رای زن موبد پاک رای   پژوهید و آورد بازی بجای
کنون آرد این موبد هوشمند   بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار بار گران دو هزار   پسندیده چیز از در یادگار
نهادیم بر جای شطرنج نرد   کنون تا ببازی که آرد نبرد
برهمن فراوان بود پاک رای   که این بازی آرد بدانش بجای
زچیزی که دیداین فرستاده رنج   فرستد همی رای هندی بگنج
ورایدون کجا رای با رهنمای   بکوشند و بازی نیاید بجای

شتروار باید که هم زین شمار   بپیمان کند رای قنوج بار
کند بار همراه با بار ما   برینست پیمان و بازار ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   برفت از بر شاه بوذرجمهر
ابا بار و با نامه و تخته نرد   دلی پر ز بازار ننگ و نبرد
چو آمد ز ایران بنزدیك رای   برهمن بشادی ورا رهنمای
بیامد بنزدیکی تخت اوی   بدید آن سر و افسر و بخت اوی
فراوانش بستود بر پهلوی   بدو داد پس نامهٔ خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت   رخ رای هندی چو گل بر شکفت
ز شطرنج وز باژ واز رنج اوی   بگفت آنچه آمد زشطرنج اوی
ز بازی و از مهره و رای شاه   وزان موبدان نماینده راه
بگفت آنکجا کرد داننده مرد   چنان هم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون آنچه کردست یاد   بخواند براند نپیچد ز داد
زگفتار او شد رخ رای زرد   چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

نا شناختن دانندگان هند بازی نرد را

بیامد یکی نامور کدخدای   فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست زو نامور هفت روز   برفت آنکه بودش ز دانش فروز
ز کشور دبیران شایسته مرد   یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیك هفته هر کس که بد تیزویر   ازان نامداران برنا و پیر
همی باز جستند بازی نرد   برشك و بنام و بننگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای   که این را نداند کسی سر ز پای
مگر با روان یار گردد خرد   کزین مهره بازی برون آورد

دل رای ازان موبدان شد دژم　　روان پر ز غم شد برو پر زخم
بیامد نهم روز بوزرجمهر　　پر از آرزو دل پر آژنگ چهر
که ایذر نفرمود ما را درنگ　　نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیك سو شدند　　بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر　　همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخته نرد　　همه گردش مهره ها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگی سپاه　　هم آرایش رزم و فرمان شاه
ازو خیره شد رای با رای زن　　شگفتی فروماند زو انجمن
همه مهتران آفرین خواندند　　ورا موبد پاك دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای　　همه پاسخ آمد یکایك بجای
خروشی بر آمد ز دانندگان　　ز دانش پژوهان و خوانندگان
که اینت سخنگوی و داننده مرد　　نه از بهر بازی و شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر دو هزار　　همه باژ قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر　　هم از جامه و هم ز درّ و گهر
ابا باژ یك ساله از پیشگاه　　فرستاد یکسر بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای　　همان جامهٔ او ز سر تا بپای
بدو داد وچند آفرین کرد نیز　　بیارانش بخشید بسیار چیز
شتر دو هزار آنگه ازپیش برد　　ابا باژ و هدیه مر او را سپرد
یکی کاروان شد که کس پیش ازان　　ندید و نبد خواسته بیش ازان
بیامد ز قنوج بوزرجمهر　　بر افراخته سر بگردان سپهر
بدل شاد با نامهٔ شاه هند　　نبشته بهندی خطی بر پرند
که رای بزرگان گوایی دهند　　نه از بیم کز نیك رایی دهند

که چون شاه نوشیروان کس ندید　　نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستوراوی　　بدانش سپهرست گنجور اوی
فرستاده شد باژ یك ساله پیش　　وگر بیش باید فرستمت بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز　　فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه　　که با کام و با شادی آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار　　بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند　　ابا پیل وکوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند　　بپیروزی شهریار بلند
چو دانا بیامد بنزدیك تخت　　برو شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه　　بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر　　وزان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامهٔ رای پیروز بخت　　بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر　　بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند　　همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر　　هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری زیزدان سپاس　　که هستی خردمندویزدان شناس
مهان تاج و تخت مرا بنده‌اند　　دل و جان بمهر من آکنده‌اند
سپاس ازخداوند خورشید وماه　　کزویست پیروزی و دستگاه
شگفتی تر از کار بوزرجمهر　　که دانش بدو داد چندین سپهر
برین داستان بر سخن ساختیم　　بطلحند و شطرنج پرداختیم

داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده‌اش گو و طلحند و پیدا شدن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ‏ ‏ ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که درهند مردی سرافراز بود ‏ ‏ که با گنج و با لشکروسازبود
خنیده بهرجای و جمهور نام ‏ ‏ بمردی فزون کرده از فور نام
همان پادشا بود بر هندوان ‏ ‏ خردمند و بیدار و روشن روان
ز بست وزکشمیر تا مرز چین ‏ ‏ برو بود از مهتران آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست ‏ ‏ ورا سندلی بود جای نشست
هم ایدربدش تاج و گنج وسپاه ‏ ‏ هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی ‏ ‏ سر افراز با دانش و آبروی
بدو شادمان زیر دستان او ‏ ‏ چه شهری چه از در پرستان او
زنی بودش اندرخور وهوشمند ‏ ‏ هنرمند و با دانش و بی گزند
پسرزاد ازان شاه درشب یکی ‏ ‏ که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندارنو ‏ ‏ بفرمود تا نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار ‏ ‏ که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانو اندرز کرد و بمرد ‏ ‏ جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خردی نشایست گو تخت را ‏ ‏ نه تاج و کمر بستن سخت را
سران را همه سرپر ازگرد بود ‏ ‏ زجمهور دلشان پر از درد بود
زبخشیدن و خوردن و داد او ‏ ‏ جهان بود یکسرپر از یاد او
سپاهی و شهری شدند انجمن ‏ ‏ زن و کودکو مرد شد رایزن
که این خرد کودك نداندسپاه ‏ ‏ نه داد و نه‌خشم ونه‌تخت‌وکلاه
همه پادشاهی شود پر گزند ‏ ‏ اگر شهریاری نباشد بلند

یکی بد برادر مر این شاه را خردمند و شایستهٔ گاه را
کجا نام آن نامور مای بود بدنبر نشسته بت آرای بود
جهاندیدگان یك بیك شاه جوی زسندل بدنبر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین بشاهی برو خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سر افراز مای بتخت بزرگی در آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد بداد و ببخشش سر اندر نهاد
چو شد پادشا مام گورا بخواست بپرورد با جان همی داشت راست
پریچهره آبستن آمد زمای پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد روان را پر از مهر فرزند کرد
دوساله شد آن خرد و گو هفت سال دل آورگوی گشت با فرّ و یال
بدان چندگه مای بیمار گشت دل شاداو جفت تیمار گشت
دو هفته بر آمد بزاری بمرد برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی خوار و گریان شدند ز دود دل مای بریان شدند
نشستند یك ماه با سوك شاه سرماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر هرآنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن چنین گفت فرزانه با رایزن
که این زن که او جفت جمهور بود همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی نبود ایچ تا بود جز داد جوی
نژادیست این ساخته داد را همان راستی را و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار که این ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن فرستاده شد نزد آن پاك زن
که تخت دو فرزند خود را بگیر فزاینده کاریست این ناگزیر

چو فرزند گردد سزاوار گاه   بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش تو باش   دل آرام و دستور و یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیك بخت   بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد خوبی و پرهیز و داد   همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای   هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را   دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی از ایشان جدا یك زمان   بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند   بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یك ز دیگر جدا   شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته تر   بدل برتر و نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر   که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین   زبان چرب و جویندهٔ آفرین
چو دارید هر دو بشاهی نژاد   خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی   چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست   همان گنج با تخت و افسر کراست
بدین مام گفتی که تخت آن تست   خردمندی و رای و بخت آن تست
بدیگر پسر هم بدینسان سخن   همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت   بگنج و سپاه و بنام و ببخت
رسیدند هر دو بمردی بجای   بد آموز شد هر دو را رهنمای
زرشك او فتادند هر دو برنج   بر آشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت   دل نیك مردان پر از بیم گشت

گفتگوی کردن گو و طلحند از بهر تخت

ز گفت بدآموز جوشان شدند — بنزدیك مادر خروشان شدند
بگفتند کزما که زیبا ترست — که بر نیك وبدبر شکیباترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن — که با موبد نیکدل رایزن
بباید نشستن شما را نخست — بآرام و با کام فرجام جست
وزان پس گزیده بزرگان شهر — هر آنکس که‌او داردازرای بهر
یکایك بپرسید با رهنمون — که چونست گرمی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج وگاه — خرد باید وگنج و رای و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند — جهان پرز گرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو — کزین پرسش اندر بهانه مرو
اگر کشور از من نگیرد فروغ — بگوی و مگوی ایچگونه دروغ
بطلحند بسپار تخت و کلاه — من اورا یکی کهترم نیك خواه
وگر من بسال و خرد مهترم — هم از پشت جمهور کندآورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت — نگیرد ببیدانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن — بر اندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست — میان بسته باید گشاده دودست
نگهداشتن جان پاك از بدی — بدانش سپردن ره بخردی
هم ازدشمن آژیر بودن بجنگ — نگهداشتن بهرهٔ نام و ننگ
ز داد و زبیداد شهر و سپاه — بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پشه از شاه یابد ستم — روانش بماند بدوزخ دژم
جهان از شب تیره تاریك تر — دلی باید از موی باریك تر
که ازبدکند جان و دل را رها — بداند که کژی ندارد بها

چو بر سر نهد تاج بر تخت داد جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر ز خشتست و خاك وگر سوخته گردد اندر مغاك
ازین دو دمان شاه جمهور بود که رایش ز کردار بد دور بود
نه هنگام بد مردن او را بمرد جهان را بکهتر برادر سپرد
زدنبر بیامد سر افراز مای جوان بود بینا دل و رهنمای
همه سندلی پیش اوی آمدند پر از خون دل و شاه جوی آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز گشتیم و جفت بدان تا بماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر توبی بسال و خرد نیز برتر توبی
همان کن که جان را نداری برنج ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین دگر گردد از من پر از درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلحند پند نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری همی از پی گو کنی داوری
بسال از برادر ز من مهترست نه هر کو بود مهتر او بهترست
بدین شهر و لشکر فراوان کسست که همسال او با آسمان کرگسست
که هرگز نجویند گاه و سپاه نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر گر بروز جوانی بمرد نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت چفته بینم همی سوی گو بر آنی که او را کنی پیش رو
من از گل بدین گونه مردم کنم مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد که بیزارم از گنبد لاژورد
اگر هرگز این آرزو خواستم ز یزدان و بر دل بیاراستم

مبر زین سخن جز بنیکی گمان   مشو تیز با گردش آسمان
که آنرا که خواهد دهد نیکوی   نگر جز بیزدان بکس نگروی
من انداختم هرچه آمد زپند   اگر نیست پند منت سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید   بکوشید و آن توشهٔ جان کنید
وزان پس همه بخردان را بخواند   همه پندها پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا   که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکارا نهان   بپیش جهاندیدگان و مهان
سراسر بریشان ببخشید راست   همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت زان پس بطلحند گو   که ای نیک دل تیز بازار نو
شنیدی که جمهور چندین زمای   سرافراز تر بد بسال و برای
پدرت آن گرانمایهٔ نیك خوی   نکرد ایچ از تخت او آرزوی
نه ننگ آمدش هرگز از کهتری   نجست ایچ بر مهتران مهتری
نگر تا پسندد چنین دادگر   که من پیش کهتر ببندم کمر
نگفتست مادر سخن جز بداد   چرا شد دل تو ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان   خردمندو بر گشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم   برای و بفرمانشان بگرویم
کزیشان همی دانش آموختیم   بفرهنگ دلها بر افروختیم
بیامد دو فرزانهٔ نیکرای   میانشان همی رفت هرگونه رای
همی خواست فرزانهٔ گو که گو   بود شاه در سندلی پیشرو
هم آنکس که استاد طلحند بود   بفرزانگان بر خردمند بود
همی این بر آن بر زدی آن برین   چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده شد اندر یك ایوان دو تخت   نشسته بتخت آن دو پیروز بخت

دلاور دو فرزانه بر دست راست — همی هریکی از جهان بهر خواست
گرانمایگان را همه خواندند — بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان بر گشادند فرزانگان — که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد — که دارند رسم پدرشان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا — که دارید ازین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندران موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت — بگفت دو فرزانهٔ شور بخت
بدانست شهری و هم لشکری — کزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم — خردمند ماند برنج و ببیم
یکی زانجمن سر بر آورد راست — همانگه سخن گفت و بر پای خاست
که ما پیش دو نامور شهریار — چه پاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن — بگوییم یك یادگر تن بتن
وزان پس فرستیم یك‌یك پیام — مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان ژکان و دژم — دهان پر زباد و روان پر ز غم
بگفتند کاین کار با رنج گشت — ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه — دو دستور بدخواه بر پیشگاه
ببودند یك شب پر آژنگ چهر — بدانگه که بر زد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر — هر آنکس که‌شان از خرد بود بهر
پر آواز شد سندلی چارسوی — سخن رفت هرگونه بر آرزوی
یکی را زگردان بگو بود رای — دگر سوی طلحند بد رهنمای
زبانها زگفتارها شد ستوه — نگشتند همراه هر دو گروه

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن   سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلحند پیغام کرد   زبان را ز گو پرز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت باگرز و تیغ   که از شاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی   بدان نیک‌خواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یک‌سرای   چو فرمان دو گردد نماند بجای

جنگ ساختن گو و طلحند

پس آگاهی آمد بطلحند و گو   که هر برزنی را یکی پیشرو
همه شهر ویران کنند از هوا   نباید که دارند شاهان روا
ببودند از آن آگهی پر هراس   همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان   برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان بر گشادند یک با دگر   پر آژنگ روی و پر ازجنگ سر
گو نامبردار شد پر خروش   ازان گفته‌ها اندر آمد بجوش
بطلحند گفت ای برادر مکن   کز اندازه بگذشت ما را سخن
بیارام و بر خیره چیزی مجوی   که فرزانگان آن نبینند روی
شنیدی که جمهور چون زنده بود   ورا مای همچون یکی بنده بود
بمرد او و من مانده زوزار و خرد   یکی خرد را گاه نتوان سپرد
جهان پرز خوبی بد ازرای اوی   نیارست جستن کسی جای اوی
برادر ورا همچو جان بود و تن   بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه   نکردی بمای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان پیشین رویم   ز فرزانگان نیک و بد بشنویم

من از تو بسال و پدر مهترم ... تو گویی که من مهتر و بهترم
مگر ناسزا تخت شاهی مجوی ... مکن روی کشور پر از گفتگوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس ... با فسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم ... زتخمی که او کشت بر یافتم
همی پادشاهی و گنج و سپاه ... ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و زمای چندین مگوی ... اگر تخت خواهی یکی رزم‌جوی
سرانشان پراز جنگ باز آمدند ... بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی وشهری همه جنگجوی ... بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلحند کردند رای ... دگر را بگو بود دل رهنمای
بر آمد خروش از در هردو شاه ... پیی را نبود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلحند جنگ ... نبودش بجنگ ازدلیری درنگ
در گنجهای پدر بر گشاد ... سپه را همه ترگ وجوشن بداد
همه شهر یکسر بدو نیم گشت ... دل مرد بخرد پراز بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان ... کرا بر کشد زین دومهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دوشاه ... دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست ... بخون ریختن چنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود ... همی داد جان پدر را درود
بدان تیزی از جای بر خاستند ... همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوههٔ پیل زین ... تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر پرزنگ وهندی درای ... همه گوش پر نالهٔ کرنای
بلشکرگه آمد دو شاه جوان ... همه بر کف خود نهاده روان
سپهر اندران رزمگه خیره شد ... ز گرد سپه چشمها تیره شد

برآمد خروشیدن گاودم ز دو رویه آوای رویینه خم
بیاراست بامیمنه میسره تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفشی درخشان بسر بر بپای یکی پیکرش ببرو دیگر همای
پیاده بپیش اندرون نیزه‌دار سپردار و شایستهٔ کارزار

پند دادن گو طلحند را

نگه کرد گو اندران دشت جنگ هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاك وهمه دشت خون بگرد اندرون نیزه بد رهنمون
ز طلحند هرچند جانش بسوخت خرد هم لب آرزو را بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو کزان مهتران او بدی پیشرو
که رو پیش طلحند واورا بگوی که بیداد جنگ برادر مجوی
که هرخون که آید بکین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو بگفتار بدگوی از ره مشو
نباید که از من بدین روزگار نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن ببیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن ز دام خرد گردن آزاد کن
بپیمای ازین مرز تا پیش چین ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج که این تخت وافسر نیرزد برنج
وگر جنگ وبیداد جویی همه پراکندن گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود بدان در چو رفتی پژوهش بود

مکن ای برادر ببیداد رای — که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلحند شد — بپیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که گو رابگوی — که درجنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست — نه مغزی تواز دودهٔ ما نه پوست
همی پادشاهی تو ویران کنی — چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بد سگالان بنزد تواند — ببهرام روز اورمزد تواند
گنهکار هم پیش یزدان تویی — که بدنام و بد گوهر وبدخویی
هر آنخون که ریزی ازین پس بکین — تو باشی بنفرین و من بآفرین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج — همین مرز باارزواین تخت عاج
توانایی و گنج و شاهی مراست — زخورشید تاپشت ماهی مراست
هر آنگه که تو شهریاری کنی — مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم — اگر چشم برتاج و تخت افکنم
کنون بر کشیدم سپه را رده — هوا شد چو دیبا بزر آژده
زبس تیرو وژوپین ونوك سنان — نداند کنون کس رکاب ازعنان
بآوردگه بر سر افشان کنیم — همه لشکر گو خروشان کنیم
بدانسان سپاه اندر آرم بجنگ — که سیر آید ازجنگ جنگی پلنگ
بیاریم گو را کنون بسته دست — سپاهش ببینند گرد شکست
زتیغم سرانشان چو پیچان شوند — چنان خستگان زارو پیچان شوند
که از بندگان نیز تا شهریار — نپوشند جوشن گه کارزار
چوپاسخ شنید آن خردمندمرد — بیامد همه یك بیك یاد کرد
غمی شد دل گوچو پاسخ شنید — که طلحند را هیچ دانش ندید
پراندیشه فرزانه را پیش خواند — ز پاسخ سخنها فراوان براند

بدو گفت کای مرد فرهنگ‌جوی   یکی چارهٔ کار بامن بگوی
همه دشت خونست زبی‌تن سرست   روان را گذر برجهان داورست
نباید کزین جنگ فرجام کار   بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار   نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی بازجویی سخن   بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده‌ای نیز نزدیك اوی   سرافراز وبا دانش وچرب گوی
بباید فرستاد و دادن پیام   مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج   تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری   بدینار بااو مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان   بزودی سر آید مر او را زمان
ز گردنده هفت اختر اندرسپهر   یکی را ندیدم برو رای مهر
تبه گردد اوهم بدین دشت جنگ   نباید گرفتن بدو کار تنگ
مگر مهر شاهی وتخت و کلاه   بدان تات بد دل نخواند سپاه
زتوهرچه خواهد زاسپ وزگنج   بده تا ز جانش نباشی برنج
تو گر شهرباری و نیك اختری   بکار سپهری تو دانا تری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن   دگر باره رای نو افکند بن
ز درد برادر پراز آب روی   گزین کرد نیك اختری چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو   بگویش که پردرد ورنجست گو
ازین گردش چرخ واین کارزار   همی خواهد ازدادگر کردگار
که گرداند اندردلت هوش ومهر   بتابی زجنگ برادر تو چهر
ز فرزانه‌ای کو بنزدیك تست   فریبندهٔ جان تاریك تست
بپرس از شمار ده و دو و هفت   که چون خواهد این کار بیداد رفت

اگر چند تندی وجنگ آوری   هم از گردش چرخ بر نگذری
همه گرد برگرد ما دشمنست   جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفورچین   که تنگست ازیشان بما برزمین
نکوهیده باشیم ازین هر دوروی   هم از نامداران پرخاشجوی
چه گویند کز بهر تخت وکلاه   چراساخت طلحند و گورزمگاه
بگوهر مگر هم نژاده نیند   همان از پدر پاکزاده نیند
بگفتار ناپاکدل رهنمون   همان دست یازند ایشان بخون
زلشکر گرآیی بنزدیك من   درخشان کنی جان تاریك من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج   ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از گوهرو کشورومهر وتاج   بیابی همان یاره و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست   مرا آرزو جستن جنگ نیست
اگر پند من یك بیك نشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان   بنزدیك طلحند تیره روان
بگفت آنچه گو گفت وبفزودنیز   ز شاهی واز گنج و دینار وچیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی   خردمندی و رای بیدار اوی
ازان کاسمان را دگر بود راز   بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گورابگوی   که هرگز مبادا بجزچاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بد   تنت سوخته بآتش هیربد
شنیدم همه خام گفتار تو   نبینم جزاز چاره بازار تو
چگونه دهی گنج وشاهی بمن   تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
همانا زمانت فراز آمدست   کت اندیشه های دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل   جهانی پراز اسب ومردست وپیل

فراز آر لشکر بیارای جنگ … برزم آمدی چیست چندین درنگ
چنان بینی ازمن کنون دستبرد … که روزت ستاره بباید شمرد
ندانی جز افسون و بند وفریب … چو دیدی که آمد بپیشت نشیب
ازاندیشه دوری هم ازتاج وتخت … نخواند ترا دانشی نیك بخت
فرستاده آمد لبان پر زباد … همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی … فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمدند اندر آن رزمگاه … یکی کنده کردند گرد سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت … بدین گونه تا آن شب اندر گذشت

جنگ گو و طلحند

چو بر زد سراز برج شیر آفتاب … زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد … بگسترد بر گنبد لاژورد
بر آمد خروشیدن کرّ نای … هم آوای کوس ازدو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید … سپه میمنه میسره بر کشید
دوشاه سرافراز در قلب گاه … دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانهٔ خویش فرمود گو … که گوید بآواز باپیشرو
که بر پای دارید یکسر درفش … کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای … پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کندروزجنگ … نباشد خردمند و بارای وسنگ
ببینم که طلحند با این سپاه … چگونه خرامد بآورد گاه
نباشد جز از رای یزدان پاك … ز رخشنده خورشید تا تیره خاك
چنانستم امید کز روزگار … مرا روشنایی دهد کردگار
ز پند آزمودیم و چندی زمهر … بگفتیم و طلحند ننمود چهر

گر ایدون که پیروز گردد سپاه   مرا بر دهد گردش هور و ماه
مریزید خون از پی خواسته   که یابید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه   که اسپ افکند تیز برقلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد   نباید که بروی فشاند زگرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان   بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی بر آمد که فرمان کنیم   ز رای تو آرایش جان کنیم
وزان روی طلحند پیش سپاه   چنین گفت کای پاسبانان گاه
گر ایدون که باشید پیروز گر   دهد گردش اختر نیك بر
شما تیغها را همه بر کشید   بیزدان پناهید و دشمن کشید
چو گیرید گورا نبایدش کشت   نه باوی سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش از کوههٔ پیل مست   بپیش من آرید بسته دو دست
همانگه خروشیدن کرّنای   بر آمد ز دهلیز پرده سرای
از آواز اسپان و گرد سران   گراییدن گرزهای گران
همه کوه و دریا بر آواز گشت   تو گفتی سپهر روان بازگشت
ز بس نعره و چاك چاك تبر   ندانست کس پای گفتی زسر
ز رخشنده پیکان وپرّ عقاب   همی دامن اندر کشید آفتاب
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه   براندند هر دو زقلب سپاه
خروشی بر آمد زطلحند گو   که از باد ژوپین من دور شو
بجنگ ای برادر مکن دست پیش   نگهدار از تیغ من جان خویش
همی این بدان گفت وهم آن بدین   چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجر گذار   بگشتند پیرامن کارزار
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی   همی خون ومغز اندر آمد بجوی

بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت — ز اندازه آویزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آواز گو — که ای جنگ سازان و گردان نو
هر آنکس که خواهد زما زینهار — مدارید ازو کینهٔ کارزار
بدان تا برادر بترسد ز جنگ — چو تنها بماند ندارد درنگ
بسی خواستند از یلان زینهار — بسی کشته شد درگه کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه — رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه
چو طلحند بر پیل تنها بماند — گو اورا بآواز چندی بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش — نگه کن بایوان ودیوان خویش
نیابی همانا زمن رنج تن — نه‌زان تیغ زان نامدار انجمن
همه خوب کاری زیزدان شناس — وزو دار تازنده باشی سپاس
که‌زنده برفتی تو از دشت جنگ — نه هنگام رایست وروز درنگ
چو بشنید طلحند آواز اوی — شد از رنج پیچان وپر آب روی
بمرغ آمد از دشت آوردگاه — فراز آمدندش زهر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپاهی شد آباد وباکام و شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید — بیاراست اورا چنان چون سزید
بدینار چون لشکر آباد گشت — دل جنگجو از غم آزاد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو — که ای تخت را چون بپالیز خو
بآتش بوی ناگهان سوخته — روان آژده چشمها دوخته
برآنی که‌ازمن شدی بی‌گزند — دلت را بزنار افسون مبند
چو بشنید گو آن پیام درشت — روان را زمهر برادر بشست
دلش زان سخنها شد اندوهگین — بفرزانه گفت این شگفتی ببین
بدو گفت فرزانه ای شهریار — تویی از پدر تخت را یادگار

زدانش پژوهان تو دانا تری هم از تاجداران توانا تری
مرا این درستست و گفتم بشاه زگردنده خورشید ورخشنده ماه
که آن نامور تا نگردد هلاك نگردد چو مار اندرین تیره خاك
نیاساید و برنگردد زجنگ تراچاره درجنگ جستن درنگ
بپاسخ تو اورا درشتی مگوی بپیوند و آزرم او راه جوی
همه کوشش او بکار بدیست چه سازد که آن بخشش ایزدیست
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ که او باشتابست و ما بادرنگ
سپهبد فرستاده راپیش خواند سخنها فراوان بخوبی براند
بدو گفت رو با برادر بگوی که چندین درشتی وتندی مجوی
درشتی نه زیباست از شهریار پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست کز پند من تو دوری و دوری زپیوند من
ولیکن مرا زانکه هست آرزو که تو نامور باشی ونیك خو
بگویم همه آنکه اندر دلست سخنها که جانم بدان مایلست
ترا سر بپیچید دستور بد از آسانی راه و راه خرد
مگوی ای برادر سخن جز بداد که گیتی سراسر فسونست وباد
سوی آشتی یاز تاهرچه هست زگفت و زمردان خسروپرست
فرستم یکایك همه پیش تو ببیند روان بد اندیش تو
که اندر دل من بجز داد نیست مباد آنکه ازجان تو شادنیست
برینست رایم که دادم پیام اگر بشنود مهتر خویش کام
ورایدون که رایت جزازجنگ نیست بخوبی وپیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ رالشکری که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم سپه را همه پیش دریا بریم

یکی کنده سازیم گرد سپاه … برین جنگجویان ببندیم راه
زدریا بکنده در، آب افکنیم … سر جنگجویان بتاب افکنیم
بدان‌تاهر آنکس که بیندشکست … زکنده نباشد ورا راه جست
زما هرکه پیروز گردد بجنگ … نریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم … مبادا که شمشیر وتیر آوریم
فرستاده برگشت وآمد چوباد … بروبر سخنهای گو کرد یاد
چو طلحند بشنید پیغام گو … زلشکر هرآنکس که بد پیشرو
بفرمود تا پیش او خواندند … سزاوارتر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت … همه رازها برگشاد از نهفت
بلشکرچنین گفت کاین جنگ نو … بدریاکه اندیشه کردست گو
چه‌بینید واین راچه رای آوریم … که اندیشهٔ او بجای آوریم
اگر بود خواهید بامن یکی … نپیچد کسی سر زجنگ اندکی
اگرجنگ‌جویم چه‌دریا چه کوه … چودرجنگ لشکر بودهمگروه
اگر یار باشید بامن بجنگ … از آواز روبه نترسد پلنگ
هرآنکس که جویندنام بزرگ … زگیتی بیابند کام بزرگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام … به‌از زنده دشمن بدو شاد کام
هرآنکس که‌درجنگ تندی کند … همان ازپی سودمندی کند
بیابند از من بسی خواسته … پرستنده واسپ آراسته
زکشمیر تاپیش دریای چین … بهر شهر مارا کنند آفرین
ببخشم همه شهر ها برسپاه … چو فرمان‌مرا گردد وتاج وگاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی … یکایک نهادند برخاك روی
که ما نام جوییم و تو شهربار … ببینی کنون گردش روزگار

بار دیگر رزم گو و طلحند و مردن طلحند بر پشت پیل

زدرگاه طلحند برشد خروش   زلشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید   وزان سو سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه   که بودند یك باد گر کینه خواه
بگرد اندرون کنده‌ای ساختند   چوشد ژرف آب اندر انداختند
دولشکر برابر کشیدند صف   سواران همه برلب آورده کف
بیاراسته میسره میمنه   کشیدند نزدیك دریا بنه
دوشاه گرانمایه پردرد وکین   نهادند برپشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش   شده هریکی لشکر آرای خویش
زمین قارشد آسمان شد بنفش   زبس نیزه و پرنیانی درفش
هواشد زگرد سپاه آبنوس   زنالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی   نهنگ اندرو خون خروشد همی
ز زخم تبر زین وکوپال وتیغ   زدریا بر آمد یکی سرخ میغ
چودرپیش خورشید دامن کشید   چنان شد که کس روی گیتی ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی   بخاك اندرون لاله کارد همی
زافکنده گیتی بر آن گونه گشت   که کرکس نیارست برسر گذشت
همه دشت مغز وجگر بود ودل   همه نعل اسپان زخون پرزگل
گروهی بکنده درون پرزخون   دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج   سپاه اندر آمد همی فوج فوج
نگه کرد طلحند از پشت پیل   زمین دید برسان دریای نیل
همان باد برسوی طلحند گشت   بآب و بنان آرزومند گشت
زباد وزخورشید وشمشیر تیز   نه آرام دید و نه راه گریز

بران زین زرّین بخفت و بمرد   همه کشور هند گو را سپرد
ببیشی نهادست مردم دو چشم   زکمیّ بود دل پرازدرد و خشم
نه آن ماند ای پیر دانا نه این   ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج   همه گنج گیتی نیرزد برنج
زقلب سپه چون نگه‌کرد گو   ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پشت پیل   بگردد بجوید همی میل میل
ببیند که آن لعل ورخشان درفش   کزو بود روی سواران بنفش
کجا شد که بنشست جوش نبرد   مگرچشم من تیره ترشد زگرد
سوار آمد و سربسر بنگرید   درفش سر نامداران ندید
همه قلب گه دید پر گفتگوی   سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت وآمدچوگرد   سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل   پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلخند را مرده دید   رخ لشکر از درد پژمرده دید
سراپای او یك بیك بنگرید   بجایی برو پوست خسته ندید
خروشان همی گشت شاه بلند   نشست از برش سوکوار ونژند
همی‌گفت زار ای نبرده جوان   برفتی پراز درد و خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت   وگرنه نزد بر تو بادی درشت
بپیچید از آموزگاران سرت   تو رفتی و مسکین دل مادرت
بچربی بسی راندم باتو پند   نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانهٔ گو بدانجا رسید   جهانجوی طلخند را مرده دید
خروشان بغلطید در پیش گو   همی گفت زار ای جهاندار نو
وزان پس بیاراست لب را بپند   به گو گفت کای شهریار بلند

ازین زاری و سوکواری چه سود　　چنین رفت واین بودنی کاربود
سپاس ازجهان آفرینت یکیست　　که طلحند بردست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه　　ز کیوان وبهرام وخورشید وماه
که چندان بپیچد برزم این جوان　　که برخویشتن برسر آرد زمان
کنون کارطلحند چون باد گشت　　بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندین پرازدرد وخشم　　سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام ومارا دل آرام ده　　خرد را بآرام دل کام ده
که چون پادشا را ببینند سپاه　　پر از درد گریان پیاده براه
بکاهدش نزد سپاه آبروی　　فرومایه گستاخ گردد بروی
بکردار جامی گلابست شاه　　مبادا که از باد گردد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند　　خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه　　مباشید یکتن بدین رزمگاه
که آن لشکرا کنون جدا نیست زین　　همه ساختن باید و آفرین
همه پاك در زینهار منید　　وزان پرمنش یادگار منید
ازان پس همه مهتران را بخواند　　بمژگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش زعاج　　ز زرّ و ز پیروزه وچوب ساج
بدبق و بقیرو وبکافور و مشك　　سر تنگ تابوت کردند خشك
بپوشید رویش بچینی پرند　　شد آن نامور نامبردار هند
وزان جایگه تیز لشکر براند　　براه و بمنزل فراوان نماند

آگاهی یافتن مادر طلحند از مرگ پسر وسوك اوداشتن

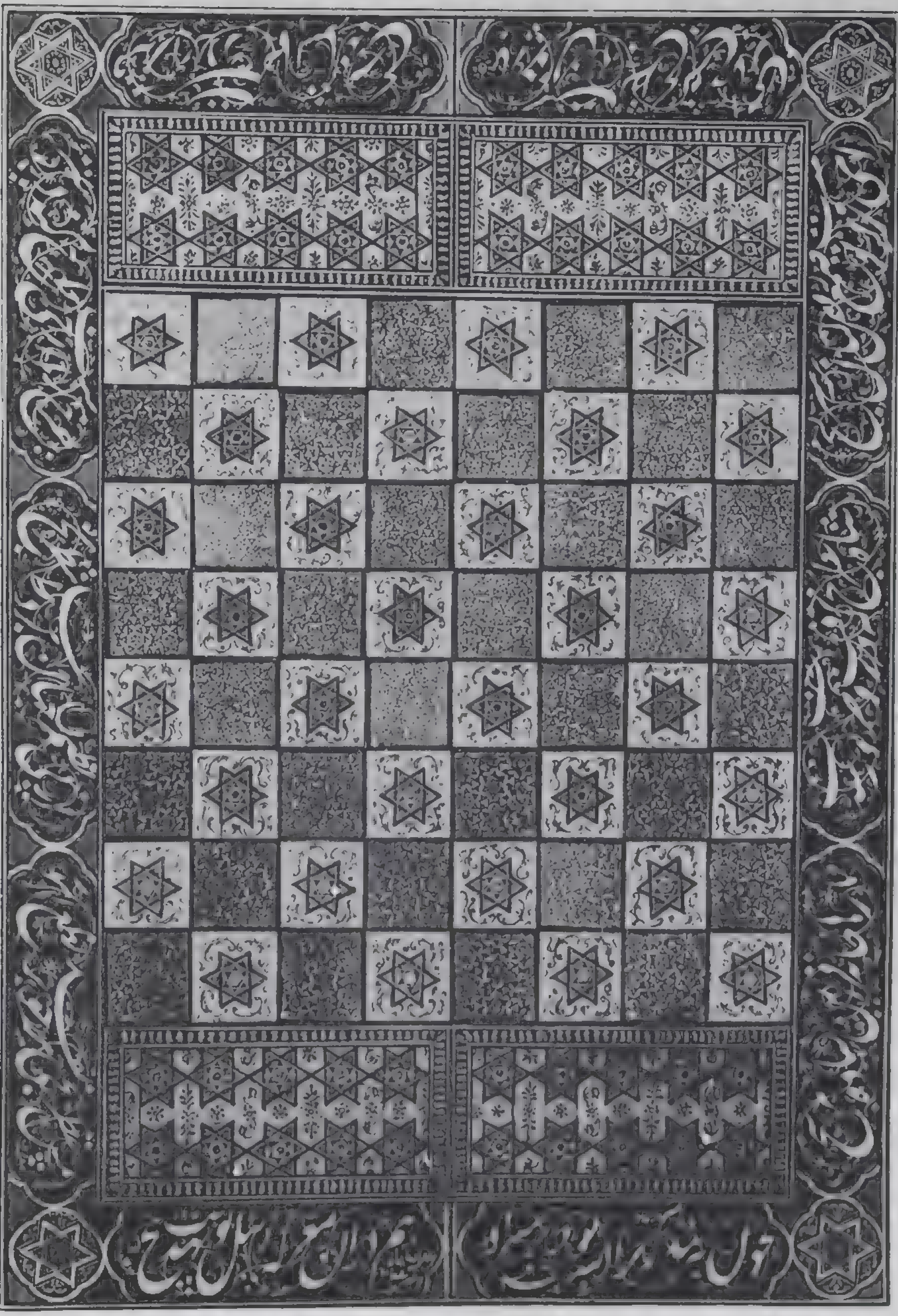
چو شاهان گزیدند جای نبرد　　زمادر بشدخواب و آرام وخورد
همیشه بره دیدبان داشتی　　بتلخی همه روز بگذاشتی

چو از راه برخاست گرد سپاه نگه کرد بینا دل از دیده گاه
ز بالا درفش گو آمد پدید همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده‌بان بنگرید از دومیل که بیند مگر تاج طلحند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه سواری برافکند ازان دیده‌گاه
که لشکر گذر کرد ازین سوی کوه گو و هر که بودند با او گروه
نه طلحند پیدا نه پیل و درفش نه آن نامداران زرّینه کفش
زمژگان فروریخت خون مادرش بخون اندرون غرق گشته سرش
وزان پس چو آمد بدو آگهی که شد تیره آن فرّ شاهنشهی
جهانجوی طلحند برزین بمرد سر گاه شاهیش گو را سپرد
بایوان او شد دوان مادرش فراوان بدیوار برزد سرش
همه جامه بدرید ورخ رابکند بایوان و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ وتخت بزرگی بسوخت وزان پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود بآیین هند وزان سوك پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو برانگیخت آن بارهٔ تیز رو
بیامد ورا تنگ در برگرفت پرازخون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار که ما بی‌گناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من نه گردی ازین نامدار انجمن
نیارست دم زد برو کس درشت ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت نخواند ترا نیك دل نیك بخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان نشاید که برمن شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه نمایم همان کار شاه و سپاه

که یارست شد پیش اورزمجوی کرا بود در سر خود این گفت گوی
بدادار کوماه و مهر آفرید شب و روز و گردان سپهر آفرید
کزین پس نبیند مرا مهر و گاه نه اسپ و نه گرز و نه تیغ و کلاه
مگر کاین سخن آشکارا کنم ز تندی دلت پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان نیامد ببینی بروشن روان
که یابد بگیتی رهایی زمرگ اگر تن بپوشد بپولاد ترگ
چو این شمع رخشان فرو پژمرد بمردی کسی یك نفس نشمرد
اگر چون نمایم نگردی تو رام بدادار دارنده کو راست کام
که سوزم بآتش تن خویش را کنم شادجان بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد بآتش دلیری جوان هنر نا بسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه که چون مرد بر پیل طلحند شاه
مگر بر من این آشکارا شود بر آتش دلم پر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنچه با مادرش رفته بود زمادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رایزن گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانهٔ نیك خو نگردد بما راست این آرزو
زهر سو بخوانیم برنا و پیر کجا نامداری بود تیز ویر
زکشمیر و ازدنبر و مرغ و مای ازان تیزویران جوینده رای

بازی شطرنج ساختن از بهر مادر طلحند

سواران بهر سو بر افکند گو بجایی که بد موبدی پیشرو
سراسر بدرگاه شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند



عرصهٔ شطرنج

برابر صفحهٔ ۲۱۶۰

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

جهاندار بنشست با موبدان   بزرگان دانا و روشن روان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه   که چون رفت پیکار شاه و سپاه
زدریا و از کنده و آبگیر   یکایك بگفتند با تیزویر
نخفتند ایشان یکی تیره شب   بر یکدگر بر گشادند لب
زمیدان چو برخاست آوای کوس   جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند ازان چارسوی   دو مرد گرانمایهٔ نیکخوی
همانند آن کنده و رزمگاه   بروی اندر آورده روی سپاه
بر آن تخت صدخانه کرده نگار   خرامیدن لشکر و شهریار
دو لشکر تراشیدهٔ ساج و عاج   دو شاه سرافراز با فرّ و تاج
پیاده بدید اندرون با سوار   دو صف کرده آرایش کارزار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه   مبارز که اسپ افکند بر سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ   یکی تیز جنبان دگر بادرنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه   ز یك دست فرزانهٔ نیك خواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل   ز پیلان شده تخت همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای   نشانده بریشان دو پاکیزه رای
بپهلوی اشتر دو اسپ و دو مرد   که پرخاش جویند روز نبرد
مبارز دورخ بردو سوی دوصف   زخون جگر برلب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش وز پس   که او بود در جنگ فریاد رس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه   نشستی چوفرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یك خانه بیش   نرفتی بجنگ از بر شاه پیش
سه خانه برفتی سرافراز پیل   بدیدی همه رزمگاه ازدو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان   بآوردگه بر دمان و دنان

همان رفتن اسپ سه خانه بود   برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی زهرسو رخ کینه خواه   همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هریك بمیدان خویش   برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد   بآواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانهٔ خویش برتر شدی   همی تا برو جای تنگ آمدی
وزان پس ببستند بر شاه راه   رخ و اسپ و فرزین و پیل وسپاه
نگه کرد شاه اندران چارسوی   سپه دید افکنده چین در بروی
ز آب وزکنده برو بسته راه   چپ وراست پیش و پس اندرسپاه
شد از رنج و ازبستگی شاه مات   چنین یافت ازچرخ گردان برات
زشطرنج طلحند بود آرزوی   گو آن شاه آزادهٔ نیك خوی
همی کرد مادر ببازی نگاه   پراز خون دل از درد طلحندشاه
نشسته شب وروز پردردو خشم   بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود   ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشك   بر آن درد شطرنج بودش پزشك
بدین گونه بد ناچران وچمان   چنین تا آمد برو بر زمان
سر آمد کنون برمن این داستان   که بشنو دم از گفتهٔ باستان

فرستادن نوشیروان برزوی پزشك رابهندوستان برای آوردن داوری شگفت وفرستادن برزو کتاب کلیله و دمنه را

نگه کن که شادان برزین چه گفت   بدان گه که بگشاد رازاز نهفت
ز کار شهنشاه نوشین روان   که نامش بماناد تا جاودان
زهر دانشی موبدان خواستی   که درگاه ازیشان بیاراستی
بفرمان او بود یکسر جهان   بزرگان و کار آزموده مهان

پزشك و سخنگوی و کند آوران — گزارنده و آزموده سران
ابر هر دهی نامور مهتری — کجا بر سری داشتی افسری
پزشك سراینده برزوی بود — بپیری رسیده سخنگوی بود
زهر دانشی داشتی بهره‌ای — بهر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار — بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر — پژوهندهٔ دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان — همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که در کوه‌هند — گیاهست رخشان چورومی پرند
که آنرا چوگرد آورد رهنمای — بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکنی بی‌گمان — سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار — بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم — مگر کاین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست — که نوشیروان برجهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن — مگر کازمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من برزای هند — نگر تاکه باشد دل آرای هند
بدین کار باخویشتن یار خواه — همی یاری از بخت بیدار خواه
ازین نوشگفتی شود درجهان — کزین گفته رمزی بود درنهان
ببر هرچه باید بنزدیك رای — کزو بایدت بی گمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان — ز رومی که بد جامهٔ هندوان
زدیبا و دینار وخزّ و حریر — زمهر وز افسر زمشك و عبیر
هم از یاره وگوهر شاهوار — هم از طوق وز افسر وگوشوار
شتروار سیصد بیاراست شاه — فرستاده برخاست زان پیشگاه

بیامد بررای و نامه بداد   سربارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای   چنین گفت کای مرد پاکیزه‌رای
زکسری مرا گنج بخشید نیست   تن ولشکر وپادشاهی یکیست
زداد و زاورنگ وزفرّ شاه   وزان روشنی بخت وز آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاك   اگر مردگان را برآرد زخاك
برهمن بکوه اندرون هر که هست   یکی دارد این رای راباتودست
بت‌آرای فرخنده دستور من   همان گنج وپرمایه گنجور من
بدو نیك هندوستان پیش تست   بزرگی مرا درکم وبیش تست
بیاراستندش بنزدیك رای   یکی نامور چون ببایست جای
فرستادش افکندنی ، خوردنی   همان پوشش نغز و گستردنی
همه شب بزد رای باموبدان   بزرگان قنوج وهم بخردان
چو برزد سراز کوه رخشنده روز   پدید آمد آن شمع گیتی‌فروز
پزشکان داننده را خواند رای   کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند   زبرزوی یك‌یك سخن بشنوند
برفتند هرکس که دانا بدند   بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهادسر سوی کوه   برفتند بااو پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای   بپیمود بادانشی رهنمای
گیاهان زخشك وزتر برگزید   زپژمرده و هرچه رخشنده دید
زهر گونه‌ای سود از آن خشك وتر   همی برپراکند برمرده بر
یکی مرده زنده نگشت ازگیا   همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه سپردند یك یك بپای   براز رنجشان هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست   که زنده است وجاوید فرمانرواست

دلش گشت جوشان زتشویر شاه هم از نامداران هم‌از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود زگفتار بیهوده آزرده بود
زکار نبشته بشد تنگ دل که آن مرد بی‌دانش وسنگدل
چرا خیره برباد چیزی نوشت که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت از آن پس بدان بخردان که‌ای کار دیده ستوده ردان
که دانید داناتر از خویشتن کجا سر فرازد بهر انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن که داننده پیریست ایدر کهن
بسال وخرد او زما مهترست بدانش زهر مهتری بهترست
چنین گفت برزوی با هندوان که ای نامداران روشن روان
برین رنجها برفزونی کنید مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانای پیر برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی پراندیشه دل لب پراز گفتگوی
چو نزدیك اوشد سخنگوی مرد همه رنجها پیش او کرد یاد
زکار نبشته که آمد پدید سخنها که از کاردانان شنید
برو پیر دانا سخن برگشاد زهر دانشی پیش او یاد کرد
که ما از نبشته همین یافتیم برین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها برنیامد پدید ببایست ناچار دیگر شنید
بگویم کنون آنچه مارا رسید دل راد باید که داند شنید
گیاچون سخندان ودانش چو کوه که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی دانشست که نادان بهر جای بی‌رامشست
بدانش بود بی گمان زنده مرد خنك رنج بردار پاینده مرد
یکی دفتری هست در گنج شاه که خواند کلیله ورا نیك‌خواه

چو مردم زنادانی آمد ستوه — گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
که باشد بدانش نماینده راه — بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی ازو شاد گشت — همه رنج برچشم او باد گشت
برو آفرین کرد وشد نزد شاه — بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای — که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام — که آنرا بهندی کلیله است نام
بمهرست باارج درگنج شاه — برای و بدانش نماینده راه
برمز آن گیا این کلیله است وبس — کنون ای شه هند فریاد رس
بگنجور فرمان دهد تا زگنج — سپارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت از آن آرزو جان رای — بپیچید برخویشتن بر بجای
ببرزوی گفت این کس از ما نجست — نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشیروان — اگر تن بخواهد زما یا روان
نداریم ازو باز چیزی که هست — اگر سرفرازست اگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما — بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بدل کان نبشتست کس — بخوان و بدان وببین پیش وپس
بدو گفت برزوی کای شهریار — ندارم فزون زان که گویی تو کار
کلیله بیاورد گنجور رای — همی بود برزوی با رهنمای
هر آن در کزان نامه برخواندی — همه روز بردل همی راندی
زنامه فزون زان که بودیش یاد — نه برخواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان — دری از کلیله نبشتی نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان — بیامد برشاه نوشیروان
همی بود شادان دل وتن درست — بدانش همی جان روشن بشست

بدین گونه تا پاسخ نامه دید — که دریای دانش بر ما رسید
زایوان بیامد بنزدیک رای — بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش — یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بها گیر و دو گوشوار — یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شارهٔ هندی و تیغ هند — همه روی آهن سراسر پرند
برآمد ز قنوج برزوی شاد — بسی دانشی برگرفته بیاد
زره چون رسید اندر آن بارگاه — نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید — بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد — کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید — ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج — بگنجور بسیار ننمود رنج
درم بود و گوهر بچپ و براست — جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت — بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار — که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج — کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه — که ای تاج تو بر تر از مهر و ماه
هر آن کس که او پوشش شاه یافت — بتاج و بتخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار — ببیند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ — بماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار — که ماند ز من در جهان یادگار
که بنویسد این نامه بوزرجمهر — گشاید برین رنج برزوی چهر

نخستین در از من کند یادگار	بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان	زداننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست	بر اندازهٔ مرد آزرم جوست
ولیکن برنج تو اندر خورست	سخن گرچه از پایگه برترست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت	که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلك چون خامه کرد	ز برزوی یك در سر نامه کرد
نبشتند بر نامهٔ خسروی	نبود آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه	بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند	ازان پهلوانی همی خواندند
چو مأمون جهان روشن و تازه کرد	چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان	ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی	برینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر	بدان گه که شد در جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی	که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری	بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس بدو رسم و رای آمدش	برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان	کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند	همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را	بسفت این چنین درّ آکنده را
بر آن کو سخن داند آرایشست	چو نادان بود جای بخشایشست
حدیث پراکنده بپراکند	چو پیوسته شد مغز و جان آکند
جهاندار تا جاودان زنده باد	زمین و زمان پیش او بنده باد

دل از شاه محمود خرم شدی   اگر راه بد گوهران کم شدی
از اندیشه دل رامدار ایچ تنگ   که دوری تو از روز گاردورنگ
گهی برفرازی وگه در نشیب   گهی در نشاطی و گه با نهیب
ازین دو یکی نیزجاوید نیست   ببودن ترا راه امید نیست

خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر وبند فرمودنش

نگه کن کنون کار بوزرجمهر   که ازخاك برشد بگردان سپهر
هم آنکس که بردش بابر بلند   فرود آوریدش بخاك نژند
بگیتی درون تاکت آید جواز   گهی در نشیبی گهی برفراز
چومرگ آید آن خود گه رفتنست   ازوهر چه گویی تو ناگفتنست
چنان شد که کسری بدان روزگار   برفت از مداین زبهر شکار
همی تاخت برغرم وآهو بدشت   پراکنده شد غرم واو مانده گشت
همی راند با شاه بوزرجمهر   ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ز هامون بر مرغزاری رسید   گیا دید وهم آب وهم سایه دید
فرود آمد از بارگی شاه نرم   بدان تا کند برگیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچ کس   یکی خوب رخ ماند با شاه وبس
بخفت اندر آن سایه بس شهریار   نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی داننده بر   یکی بند بازو بدی پر گهر
زبازوش بگسست آن بند سخت   بیفتاد نزدیك بالین ز بخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه   بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد وآن بند بازو بدید   سر بند آن گوهران بر درید
چو بدرید گوهر یکایك بخورد   همان درّ خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و زبالین او بر پرید   همان گه ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت ازان کار بوزرجمهر … فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب … همان روز رنجست و گاه نهیب
چو بیدار شد شاه و اورا بدید … کزانسان همی لب بدندان گزید
بیازو نگه کرد و گوهر ندید … یکی آشنا را ز لشکر ندید
گمانی چنان برد کو را بخواب … خورش کرد بوزرجمهر ازشتاب
بدو گفت کای سگ ترا این که گفت … که پالایش طبع بتوان نهفت
نه من اورمزدم وگر بهمنم … ز خاکست و از باد و آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد … ندید ایچ پاسخ جزاز باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر … ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دید آن نشان نشیب … خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد برگرد آن مرغزار … سپه بود واندر میان شهریار
نشست از براسپ کسری بخشم … بکس تادر کاخ نگشاد چشم
همه ره زدانا همی لب مکید … فرود آمد ازاسپ وچندی ژکید
بفرمود تاروی سندان کنند … بداننده برکاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر … بدید آن پرآژنگ چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر وجوان … پرستندهٔ شاه نوشیروان
شب وروز آن خویش در کاخ بود … بگفتار باشاه گستاخ بود
بپرسید یك روز بوزرجمهر … زپروردهٔ شاه خورشید چهر
که اورا پرستش همی چون کنی … بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان … چنان بد که امروز نوشیروان
نگه سوی من بنده زانگونه کرد … که گفتم سر آمدمرا خواب وخورد
چواز خوان برفت آب بگساردم … همی زآب دستان بیازاردم

جهاندار چون گشت بامن درشت / مرا سست شد آبدستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز / چنان هم که بردست شاه آبریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی‌ریخت بردست داننده نرم
بدو گفت کاین‌بار بردست شوی / تو باآب جو هیچ تندی مجوی
چولب را بیاراید ازبوی خوش / تو از ریختن آبدستان بکش
پرستنده رادل پر اندیشه گشت / بدان تادگر باره بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم ونه از ریختن پرشتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت‌این‌ترا؟ گفت بوزرجمهر
مرا اندرین دانش او داد راه / که بیند همی این جهاندارشاه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / کزان نامور جاه وآن آبروی
چرا جستی از برتری کمتری / ببد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / برکاخ شد تند و خسته روان
زشاه آنچه بشنید با وی بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندرنهفت
که جای من از جای شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بره خاك را برشمرد
زپاسخ فراوان برآشفت شاه / ورا بند فرمود تاریك چاه
دگر باره پرسید از آن پیشکار / که‌چون‌راند آن کم‌خردروزگار
فرستاده آمد پراز آب چهر / بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیك‌خواه / که روز من آسانتر ازروز شاه
فرستاده برگشت و آمد چوباد / همه پاسخش کرد برشاه یاد
زپاسخ برآشفت وشدچون‌پلنگ / زآهن تنوری بفرمود تنگ
زپیکان و از میخ گرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش

نبدروزش آرام وشب جای خواب تنش پر زسختی و دل پرزتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار که پیغام بگزار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت که از میخ تیزست پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام که بشنید ازآن مهتر خویش کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان که روزم به‌از روز نوشیروان
چو برگشت وپاسخ بیاورد مرد زگفتار شد شاه را روی زرد
ازایوان یکی راست گویی گزید که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن که دژخیم بود اندر آن انجمن
که رو مرد بدبخت بدرا بگوی که گر پاسخت‌را بود رنگ‌وبوی
وگر نیست دژخیم باتیغ تیز نماند ترا گردش رستخیز
که گفتی که زندان به‌ازتخت‌شاه همین میخ واین بند وتاریک‌چاه
فرستاده آمد بر او دوان بگفت آن سخنهای نوشیروان
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر که ننمود هرگز بما بخت چهر
نه این پای دارد بگردش نه آن سرآید همه نیك وبد بی‌گمان
چه باگنج‌وتخت وچه‌بارنج‌سخت ببندیم هرگونه ناچار رخت
زسختی گذر کردن آسان بود دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند ازآن تنگ‌جای بدستوری پاك دل رهنمای
برین نیز بگذشت چندی سپهر پرآژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌ترگشت و باریك‌شد دو چشمش زاندیشه تاریك‌شد
چو بارنج گنجش برابر نبود بفرسود ازآن درد وازغم بسود

آمدن فرستادهٔ قیصر با درج سربسته ورهایی یافتن بوزرجمهر بگفتن راز آن

چنان بود که قیصر بدان چندگاه / رسولی فرستاد نزدیك شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج وقفلی برو استوار
که ای شاه کندآوران وردان / فراوان ترا پاکدل موبدان
بدین درج واین‌قفل نابرده‌دست / نهفته بگویید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویید راست / جزاز باژ چیزی که‌آیین‌ماست
گر ایدون‌که زین‌دانش ناگزیر / بماند دل موبد تیز ویر
بدین گونه آمد زقیصر پیام / تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نباشد زیزدان نهان
من از فرّ او این بجای آورم / همه مرد پاکیزه رای آورم
تو یك هفته ایدر بمی شادباش / برامش دل آرای و آزاد باش
ازان‌پس بدان‌داستان خیره‌ماند / بزرگان و فرزانگان رابخواند
نگه کرد هریك زهر باره‌ای / که سازد مر آن بند را چاره‌ای
بر آن درج وقفل‌چنان بی کلید / نگه کرد هرموبد و بنگرید
زدانش سراسر بیك‌سو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چوگشتند ازآن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کاین راز گردان سپهر / بیابد باندیشه بوزرجمهر
شهنشاه‌چون دیدازاندیشه رنج / بفرمود تاجامه دستی زگنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیك دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی‌بباید نهفت

چنین راند بر سر سپهر بلند   که آمد زما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز   همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر   کزان خیره گردد دل مرد پیر
یکی درج زرّین سرش بسته خشک   نهاده برو قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر بر ما ز روم   یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت   که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندرمیان   بگویند فرزانگان و کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر   نبیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن   برو تازه شد درد و رنج کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست   بپیش جهان داور آمد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه   جهاندار پر خشم و او بی گناه
شب تیره و روز بیدار بود   بر آن سان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج ازفراز   بپوشید روی شب دیرباز
فروزنده رخشنده شد برسپهر   باختر نگه کرد بوزرجمهر
بآب خرد چشم دل را بشست   ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره گشت   دوچشمم بدان رنجها تیره گشت
نگه کن که آن کیست کاید براه   بگوی ومترس ایچ و نامش بخواه
براه آمد از خانه بوزرجمهر   همی رفت پویان زنی خوب چهر
خردمند بینا بدانا بگفت   سخن هرچه برچشم اوشد نهفت
چنین گفت پرسنده را راه‌جوی   که بپژوه تا دارد این ماه شوی
زن پاك دامن بپرسنده گفت   که‌شویست وهم کودك اندرنهفت
چو بشنید داننده گفتار زن   بجنبید بر چرمهٔ گام زن

همان گه زنی دیگر آمد پدید — بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست — وگر یکتنی باد داری بدست
بدو گفت شویست اگر بچه نیست — چو پاسخ شنیدی برمن مایست
هم آنگه سدیگر زن آمد براه — بیامد بر او همان نیك خواه
که ای خوب رخ کیست انباز تو — بدین کش خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی — نخواهم که بیند مرا شوی روی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — نگر تا چه اندیشه افکند بن
بیامد دژم روی تازان براه — چو بردند داننده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیك تخت — دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید — بسی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پوزش بر آن کار شاه — کزو داشت آزار بر بی گناه
پس ازروم وقیصر زبان برگشاد — همی کرد ازان درج و آن قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که تابان بدی تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان — فرستادهٔ قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه — چه پیش بزرگان جوینده راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد — روان مرا راستی پیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچه هست — نسایم بر آن درج و آن قفل دست
اگر شد تیره شد چشم دل روشنست — روان را زدانش همان جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
زاندیشه شد شاه راپشت راست — فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان وردان را بخواند — بسی دانشی پیش دانا نشاند
وزان پس فرستاده را گفت شاه — که پیغام بگزار و پاسخ بخواه

چو بشنید رومی زبان بر گشاد سخنهای قیصر همه کرد یاد
که گفت از جهاندار پیروز جنگ خرد یابد و دانش و نام و ننگ
ترا فرّ و برزی جهاندار هست بزرگی و دانایی و زور دست
همان پر خرد موبد راه جوی گوان و دلیران درگاه جوی
همه پاك در بارگاه تو اند و گر در جهان نیك خواه تو اند
گرین درج و این قفل و مهر و نشان ببینند بیدار دل سرکشان
بگویند روشن که اندر نهفت چه چیزست کان باخرد هست جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو که این مرز دارند با باژ تاو
و گر باز مانند ازین مایه چیز مخواهید از مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده زان سان شنید زبان بر گشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاه باد سخنگوی و با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه روان را بدانش نماینده راه
بداند همه آشکارا و راز بدانش مرا ز آرزو بی نیاز
سه درّ ست رخشان بدرج اندرون خلافش بود زینکه گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت یکی آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید بیاورد و نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان بحقه درون پردهٔ پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود دگر نیم سفته سوم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پر آب کرد دهانش پر از درّ خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد بپیچید و رویش پر آژنگ شد

که با او چرا کرد چندین جفا   ازان پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید   روانش بدرد اندر آزرده دید
بر آورد گوینده راز از نهفت   گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازو و مرغ سیاه   وز اندیشهٔ کهتر و خواب شاه
بدو گفت کاین بودنی کار بود   ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیك رای سپهر   چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
زتخمی که یزدان براختر بکشت   ببایدش بر تارك ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد   همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه   بدستور گردد دل آرای گاه
شکارست کار شهنشاه و رزم   دگر شادی و بخشش وداد وبزم
بداند که شاهان چه کردند پیش   بورزد بدان همنشان رای خویش
از آکندن گنج و رنج سپاه   ز آزار و گفتار و از دادخواه
از اندیشهٔ کدخدایی و گنج   دل و جان دستور باشد برنج

گفتار اندر توقیعات نوشیروان

چنین بود تا گاه نوشین روان   همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود جنگی و موبد همو   همو هیربد بد، سپهبد همو
بهر جی کار آگهان داشتی   جهان را بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندك ز کار جهان   بدو نیك ازو کس نکردی نهان
زکار آگهان موبدی نیك خواه   چنان بد که برداشت روزی بشاه
که گاهی گنه بگذرانی همی   ببد نام آنکس نخوانی همی
هم آنرا دگر باره آویز شست   گنهکار اگر چند با پوزشست

بپاسخ چنین بود توقیع شاه   که آنکس که خستوشود بر گناه
چو بیمارزارست وماچون پزشك   ز دارو گریزان و ریزان سرشك
بیك داوری او نگردد درست   روان ازپزشکی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت انوشه بدی   زهر بد بهر سو بگوشه بدی
سپهبد ز گرگان برفت ازنهفت   ببیشه در آمد زمانی بخفت
بنه بر دگر کیل و او برهنه   همو باز گردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز   که هستیم از آن لشکری بی نیاز
کجا پاسبانی کند بر سپاه   ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بدی جاودان   نشست وخور وخواب باموبدان
یکی مایه ور مالدار ایدرست   که گنجش ز گنج توافزون ترست
چنین داد پاسخ که آری رواست   که آن افسر پادشاهی ماست
نگهبان گنج و روانش منم   بکوشم که آنرا بافزون کنم
دگر گفت کای شهریار بلند   انوشه بدی وز بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده‌اند   بسی شیر خوار اندرو برده‌اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد   ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستیم باز   بدل شاد و از خواسته بی نیاز
نوشتند کز روم صد مایه‌ور   همی باز خرّند خویشان بزر
اگر باز خرّند گفت از هراس   بهر نامداری یکی باده کاس
فروشید و افزون مجویید نیز   که ما بی نیازیم ازیشان بچیز
بشمشیر خواهیم ازیشان گهر   همان برده و بدرهٔ سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر   دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب   از آواز مستان وچنگ ورباب

چنین داد پاسخ کزین نیست رنج — جز ایشان هر آنکس که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرّم زیید — بی آزار باشید و بیغم زیید
نبشتند روزی که نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه یمن — که نوشیروان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند بیش یاد — پراز غم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که ازمرده یاد — کند هر که دارد خرد با نژاد
هر آنکس که ازمردگان دل بشست — نباشد همان دوستی او درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر — نگردد همی گرد داد پدر
بریزد همی برزمینی درم — که باشد فروشندهٔ او دژم
چنین داد پاسخ که این نارواست — بها و زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش — که دوری ز بیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیشتر پر ز شرم — چرا شد بدینسان بی آزرم و گرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود — مکیدن جز از شیر درمان نبود
چو دندان بر آمد ببالید پشت — همی گوشت جویم چو گشتم درشت
یکی گفت گیرم که تو مهتری — به رای و بدانش زما بهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان — دو دیده بهرای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد — ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش ودانش ورای دستورماست — زمین گنج واندیشه گنجور ماست
دگر گفت باز تو ای شهریار — عقابی گرفتست روز شکار
چنین گفت کورا بکوبید پشت — که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاویز او را ز دار بلند — بدان تا بدو باز گردد گزند
که تا کهتران نیز در کارزار — فزونی نجویند بر شهریار

دگر نامداری ز کار آگهان	چنین گفت کای شهریار جهان
بشبگیر برزین بشد با سپاه	ستاره شناسی بر آمد ز راه
چنین گفت کای مرد گردن‌فراز	چنین لشکر گشن واین گونه ساز
چو بر گاشت روی ازدرشهریار	نبیند کس او را بدین روزگار
بتوقیع گفتا که گردان سپهر	گشادست بارای او چهر مهر
ببرزین سالار و گنج و سپاه	نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کز شهریار	چنین بود فرمان بیك روزگار
که مردی گزینند فرّخ نژاد	که در پادشاهی بگردد بداد
رساند بدین بارگاه آگهی	ز بسیار و اندك بدی یا بهی
گشسپ سرافراز مردیست پیر	سزد گر بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز	کمر برمیانست دور از نیاز
کسی را گزینید کز رنج خویش	نپرهیزد و باشدش گنج خویش
جهاندیده مردی، درشتی، درست	که‌او کار درویش سازد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران	همی نالد از شاه و از مهتران
که چندان که‌او خود کند آرزوی	بسازم نهم کاسه بر چارسوی
نبوید نیازد برو نیز دست	بلرزد بدو مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد	مگر آرزو باز گردد بدرد
دگر گفت هر کس نکوهش کند	شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی‌لشکر گشن بیرون شود	دل دوستان زان پر از خون شود
مگر دشمنی بدسگالد بدوی	بچاره بیاید بنالد بدوی
چنین داد پاسخ که دادو خرد	تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بی‌کس بود	ورا راستی پاسبان بس بود

دگر گفت کای باخرد گشته جفت   بمیدان خراسان سالار گفت
که گرشاسپ را باز کرد او زکار   ندانم چه دید اندر آن شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما   نورزید و بنهفت پیمان ما
بفرمودمش تا بارزانیان   گشاید در گنج سود و زیان
کسی کو دهش کاست باشد بکار   بپوشد همی فرهٔ شهریار
دگر گفت باهر کسی پادشا   بزرگست و بخشنده و پارسا
پرستار دیرینه مهرك چه کرد   که روزیش اندك شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت   بر آن کردهٔ خویش بنهاد پشت
بیامد بدرگاه و بنشست مست   همیشه جز از می ندارد بدست
زکار آگهان موبدی گفت شاه   چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ   جهان شد بایران بر از روم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی   طبیعیست و پرخاش آهرمنی
دگر باره برداشت مردی که شاه   ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدامست کو بایدت روز جنگ   زشیران اسپ افکن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار   نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمش آید همان رزمگاه   برخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم   ز بسیار و اندك نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان   همیشه بزی شاد و بختت جوان
بدر بریکی مرد بود از نسا   پرستنده و کاردان پارسا
درم ماند بروی چو سیصد هزار   بدیوان چو کردند با او شمار
بنالید و گفت این درم خورده شد   رد و موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار   که موبد درم خواست از کاردار

بفرمود کز خورده منمای رنج ... ببخشید چندی هم او را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بخست ... بدان خستگی دیر ماند و برست
بپیش صف رومیان حمله برد ... بمرد او وزو کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکان را چهار ... ز گنج درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار ... وزو خرد کودک بود یادگار
چو نامش بدفتر بخواند دبیر ... درم پیش کودک بود نا گزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار ... درم باید از گنج دادن هزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه ... بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد ... پراکنده گشتند ازان مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته ... که از شهر مردم کند کاسته
از آنکس که بستد بد و بازده ... وزان پس بمرو اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش ... ببینایی لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کن ... دو پایش زبر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما ... نپیچد دل و جان زپیمان ما
چرا باید از خون درویش گنج ... که او شاد باشد تن وجان برنج
دگر گفت کای شاه یزدان پرست ... بدو بر بسی مردم زیر دست
همی داد شه را ستایش کنند ... جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس ... که از ما کسی نیست اندرهراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه ... اگر بی گناهند اگر با گناه
دگر گفت کای شاه با فرّ وهوش ... جهان شد پر از شادی و ناز و نوش
توانگر دگر مردم زیر دست ... شب آید شود سر ز آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان ... بما شاد بادا کهان و مهان

دگر گفت کای‌شاه برتر منش		همی عیب جویت کند سرزنش
که چندین گزافه ببخشد ز گنج		زگرد آوریدن ندیدست رنج
چنین داد پاسخ که آن‌خواسته		کزو گنج ما باشد آراسته
اگر بازگیرم ز ارزانیان		همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند		که هرگز بجانت مبادا گزند
جهودان و ترسا ترا دشمنند		دو رویند و باکیش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه‌سترگ		ابی زینهاری نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار		زگنج تو افزون زسیصد هزار
درم داد مزدور درویش را		بسی برد ویژه تن خویش را
چنین گفت کان‌هم بفرمان‌ماست		بارزانیان چیز بخشی سزاست
دگر گفت کای‌شاه‌نادیده رنج		زبخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که‌دست فراخ		همی مرد را نو کند برگ‌وشاخ
جهاندار چون گشت یزدان‌پرست		برو بر گشاید جهان‌هرچه‌هست
جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌خوی		مرا آز و زفتی نکرد آرزوی
چنین گفت موبد که‌ای شهریار		قراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از بلخ بامی برنج		سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم		نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که بستدهم‌او رادهید		زگنج آنچه‌خواهد بر آن‌سر نهید
که دزد دل مردم زیر دست		نخواهد جهاندار یزدان پرست
پی کاخ آباد او بر کنید		بگل بام او را توانگر کنید
شود کاخ ویران و را رنج سود		بماند پس از رنج نفرین و دود
زدیوان ما نام وی بسترید		بدر بر چنو کس بکس مشمرید

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد بسی گیری از جم و کاووس یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان که بادا ز دانش همیشه جوان
بدان گویم این تا پس مرگ من نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سر فراز چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او از خرد بپیچد همی وزهوا بر خورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز چرا گشتی اکنون چنین دیرساز
چنین داد پاسخ که با بخردان همانیم و هم نیز با موبدان
چو آواز آهرمن آید بگوش نماند بدل رای و با مغز هوش
بپرسید موبد زشاه زمین سخن راند ازپادشاهی و دین
که بی دین جهان به که بی پادشا خردمند باشد برین بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همین شنید از من این مردم پاکدین
جهاندار بی دین جهان را ندید وگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و دگر پاکدین یکی گفت نفرین به از آفرین
زگفتار ویران نگردد جهان بگوی آنچه رایت بود در نهان
چو بی دین بود پادشا همچنین نیاید بگیتی زکس آفرین
بود دین و شاهی چو تن باروان بدین هر دوان پای دارد جهان
هر آنگه که شد تخت بی پادشا خردمندی و دین ندارد بها
یکی گفت کای شاه خرم نهان سخن راندی چند پیش مهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم بدو نیك او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان بما باز گردد درودش نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست که تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران سرند ازیرا چنان بر سران افسرند

دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا پادشاهی و عمر دراز
بود روز پنج ای چراغ روان / که نامد برت موبد موبدان
بگفتا بدین نیست آزار من / که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشیدفر / که چون تو زمانه نیارد دگر
یکی مرد بینیم جوینده داد / که آید بدرگاه هر بامداد
همی کژ بینیم پرکار اوی / ندانیم کز چیست آزار اوی
چنین داد پاسخ که اندر حجاز / ورا دزد برده‌است بی‌مر جهاز
بدو داده‌ام همچنان من ز گنج / بدان تا نباشد روانش برنج
من از بهر آن دارم او را بدر / که چون دزد بیند شناسد مگر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
زگاه کیومرث تا این زمان / چو تو شاه نسپرد گاه کیان
بگفتا سپاسم بدین از خدای / که چونان بود چیز کوراست رای
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندیشهٔ ما جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت / بپیری چنین آتش آمیز گشت
همی گفتم این نامه را چندگاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش بآفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج وی شاد باد
زمنبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید صلیب
جهان بستد از بت پرستان هند / بتیغی که دارد چو رومی پرند
کنون نامهٔ شاه نوشیروان / بخوان و نگه کن بروشن روان

پند نامهٔ نوشیروان بهرمزد پسر خود

بفرمود کسری که آید دبیر / نویسد یکی نامهٔ دلپذیر

چنین گفت کاین نامهٔ دل پسند همه حکمت و دانش و رمز و پند
زشاه سرافراز و خورشید چهر مهست و بکامش گرایان سپهر
جهاندار با داد نیکو کنش فشانندهٔ گنج بی سرزنش
فزایندهٔ نام و تخت قباد گزارندهٔ تاج و شمشیر و داد
که بافرّ و برزست و فرهنگ و نام ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز آن پاك فرزند ما پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و پیروز بخت همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز بنیك اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد که بر تاج ما کرد فرّخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش خردمند وراد و بی آزار باش
بدانش فزای و بیزدان گرای که اویست جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیك تر کرا نزد او راه باریك تر
چنین داد پاسخ که دانش گزین چو خواهی ز پروردگار آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاك بدانش پسندیده کن جان پاك
بدانش بود شاه زیبای تخت که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن که خاکست پیمان شکن را کفن
ببادافره بی گناهان مکوش بگفتار بد گوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
وگر زیر دستی شود گنج دار تو او را ازین گنج بی رنج دار

که چیز کسان دشمن گنج تست | بدان گنج شو شاد کز رنج تست
همه در پناه تو باید نشست | زبردست باشد و گر زیر دست
چو نیکی کند با تو پاداش کن | و گر بد کند نیز پرخاش کن
و گر گردی اندر جهان ارجمند | ز رنج تن اندیش و درد و گزند
سرای سپنجست هرچون که هست | بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوی و با مرد دانا نشین | چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش دو دست ستیزه ببند | چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تو | سپر کرد جان بداندیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی | ره بهتری باز جوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار | وراچون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر | هم از داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد | مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
مده مرد بی ارز راساز جنگ | که چون بازجویی نیاید بچنگ
بدشمن سپارد ترا دوست وار | دو کار آیدت پیش دشخوار و خوار
سلیح تو در کارزار آورد | همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند | ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی | مکن رادی و داد هرگز بروی
همان نیز نیکی باندازه کن | ز مرد جهان دیده بشنو سخن
بدینی گرای و بدین دار چشم | که ازدین بود مرد را رشك و خشم
هزینه باندازهٔ گنج کن | دل از بیشی گنج بی رنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر | نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه | توجز داد مپسند و نفرین مخواه

کجا آن سرو تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان وکار آگهان
ازیشان سخن یادگارست وبس سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مفرمای خون ریختن وگر جنگ را لشکرانگیختن
نگه کن بدین نامهٔ پند مند دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین مر ترا نیکویی خواستم بدانش دلت را بیاراستیم
برای خداوند خورشید و ماه بدو دور کن دیو را دستگاه
بروزوشب این نامه راپیش دار خرد را بدل داور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان زنامت بزرگی نگردد نهان
خداوند گیتی پناه تو باد زمان و زمین نیك خواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند زکرداربد دور و دور از گزند
چو بنوشت بسپرد آنرا بگنج هراسان بد اندر سرای سپنج
شهنشاه کو رای و داد و خرد بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری برزم اندرو زور دست همان پاك دینی و یزدان پرست
بگیتی نکر کاین هنرها کراست چودیدی ستایش مراوراسزاست
بجوی آنکه چون‌مشتری روشنست جهانجوی را تیغ و باجوشنست
جهان بستد از مردم بت پرست ز دیبای دین بر دل آذین ببست
کنون لاجرم جودموجود گشت چو شاه جهانگیر محمود گشت
اگر بزم جوید همی یا نبرد جهان بخش را این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد زمانه ببدیدار او شاد باد

پرسش موبد از نوشیروان و پاسخ او

یکی پیر بد پهلوانی سخن بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان که پرسید موبد ز نوشیروان

که آن چیست کز کردگار جهان بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد بپاسخ ورا بخت فرّخ دهد
یکی دست برداشته بآسمان همی خواهد از کردگار جهان
بیابد بخواهش همی آرزوی دوچشمش پر آب است و پرچین بروی
بموبد چنین گفت پیروز شاه که خواهش زیزدان باندازه خواه
چو خواهش زاندازه بیرون شود ازان آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی کرا در خورست بنام بزرگی که زیبا ترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج بیابد پراکنده نابرده رنج
نبخشد نباشد سزاوار تخت زمان تازمان تیره گرددش بخت
بگیتی ز بخشش بود مرد مِه تو گر گنج داری ببخش و منه
خرد را بپرسید بنیاد چیست بشاخ و ببار خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که داناست شاد دگر آنکه شرمش بود با نژاد
بپرسید دانش کرا سودمند کدامست بی دانش و پر گزند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد بپرورد جان را همی پرورد
ز بیشی خرد جان بود سودمند ز کمیش تیمار و درد و گزند
بپرسید دانش به از فرّ شاه که فرّ و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانش بفر بگیرد جهان سربسر زیر پر
خرد باید و نام و فرّ و نژاد بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
بشاهی چنین گفت زیبای تخت کدامست و آن کیست ناشاد بخت
چنین داد پاسخ که یاری نخست بباید ز شاه جهاندار جست
که از بخشش و دانش و رسم و راه دلش پر ز بخشایش داد خواه
دوم آن کسی را دهد مهتری که باشد سزاوار بر بهتری

سوم آنکه از نیك و بد در جهان   سخنها برو بر نماند نهان
چهارم که دشمن بداند زدوست   بی آزاری از پادشاهان نکوست
چو فرّ و خرد دارد و دین و بخت   سزاوار تاجست و زیبام تخت
وگر زین هنرها نیابی دروی   همانا که یابیش بی آبروی
بماند پس از مرگ او نام زشت   نیابد بفرجام خرّم بهشت
بپرسیدش از راد و خردك منش   ز نیکی و از مردم بد کنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند بد گوهر و دیر ساز
هر آن کس که بیشی کند آرزوی   بدان دیو او باز گردد بخوی
وگر سفلگی بر گزید او ز گنج   گزیند بدان گنج آکنده رنج
چو بیچاره دیوی بود پر نیاز   که هردو بیك خو گرایند باز
بپرسید گفتار چندست و چیست   که بهری همی زو بباید گریست
دگر بهره گنجست و تاجست و نام   ازان مستمندیم ازین شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن   ببخشید و اندیشه افکند بن
نخستین سخن گفتن سودمند   خوش آواز خواند ورا بی گزند
دگر آن که پیمان سخن خوانیش   سخن گوی و بیدار دل دانیش
که چندان سراید که آید بکار   وزو ماند اندر جهان یادگار
سدیگر سخن گوی هنگام جوی   بماند همه ساله با آبروی
چهارم که دانا دلارای خواند   سراینده را مرد بارای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن   اگر نو بود داستان گر کهن
بپنجم که باشد سخنگوی گرم   بشیرین زبان هم بآوای نرم
سخن چون یك اندر دگر بافتی   ازو بی گمان کام دل یافتی
بدو گفت چندین که آموختی   روان را بدانش بر افروختی

همی پرسی از ناسزایان سخن … چه‌گویی که دانش کی آید ببن
چنین گفت از هر که آموختم … همی کام جان و خرد توختم
بدانش نگر دور باش از گناه … که دانش گرامی تراز تاج‌وگاه
بدو گفت کس را از آموختن … ستایش ندیدیم و افروختن
که گوید کسی کو بجایی رسید … که نیزش ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر … که آید مگر خاکش آرد بزیر
در دانش از گنج نامی ترست … همان نزد دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار … تو با گنج دانش برابر مدار
بدو گفت دانا شود مرد پیر … که آموزشی باشد و یاد گیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر … ز دانش جوانی بود ناگزیر
بر ابله جوانی گزینی رواست … که‌بی‌گور اوخاك او بی‌نواست
بپرسید کز بخت شاهنشهان … نگردی همی پادشاه جهان
کنون نامشان بیش یاد آوری … همی از جگر سرد باد آوری
چنین داد پاسخ که در دل نبود … که این رسم را خود بیارم‌ستود
بشمشیر داد این جهان داشتن … چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بدو گفت باهر کسی پیش ازین … سخن راندی نامور بیش ازین
سبك داری‌اکنون نگویی سخن … نه از نو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس … بکردار جویم همی دسترس
چنین گفت هنگام پیشین نماز … نبودی چنین پیش آتش دراز
شما را ستایش فزونست ازان … خروش و نیایش برونست ازان
چنین داد پاسخ که یزدان پاك … پرستنده را سر برآرد ز خاك
فلك را گرایندهٔ او کند … جهان را همه بندهٔ او کند

گر این بنده او را نداند بها	مبادش ز درد و ز سختی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار	سپاس است فزون چیست از کردگار
کز آن برتری زامش افزون شدست	دل بدسگالانت پرخون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار	سپاس آن که گشتیم به‌روزگار
کسی پیش من برفزونی نجست	ز آواز من دست بد را بشست
زبون بود بدخواه درجنگ من	چو کوپال من دید و آهنگ من
بدو گفت درجنگ خاور بدی	چنان تیز چنگ و دلاور بدی
چو در باختر ساختی کارجنگ	شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان	نیندیشد از درد و رنج روان
هر آنگه که سال اندر آمد بشست	ببیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار	کزویست نیك و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم	بدو نیك را خوار نگذاشتم
کنون روز پیری بدانندگی	به رای و بگنج و ببخشندگی
جهان زیر فرهنگ و آیین ماست	سپهر روان جوشن کین ماست
بدو گفت شاهان پیشین دراز	سخن خواستند آشکارا و راز
شما را سخن کمتر و راز بیش	فزون داری از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هرشهریار	که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در رنج ودرد	جهان را نگهبان همانکس که کرد
بپرسید شادان دل شهریار	پر اندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند	بدارد بدل مردم هوشمند
بدو گفت شاهان پیشین زبزم	نبردند جان را باندوه ورزم
چنین داد پاسخ که ایشان زجام	نکردند هرگز بدل یاد نام

مرا نام برجام چیره شدست   روانم زمان را پذیره شدست
بپرسید کانان که شاهان بدند   تن خویشتن را نگهبان بدند
بدارو و درمان و کار پزشك   بدن را نیالود باید سرشك
چنین داد پاسخ تن بی‌زمان   که پیش آید از گردش آسمان
بپایست، دارو نیاید بکار   نگه داردش گردش روزگار
چو هنگامهٔ رفتن آید فراز   زمانه نگردد بپرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنی   جهان آفرین را نیایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان   پراندیشه داری همیشه روان
چنن داد پاسخ که اندیشه نیست   دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسیم هرکو نیایش کند   همی دین مارا ستایش کند
ستایش بباید فزون زان که هست   بجوییم راز دل زیر دست
بدو گفت شادی زفرزند چیست   همان آرزو ها بپیوند چیست
چنین داد پاسخ که هرکو جهان   بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه   زبهر مزه دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود درد اوی   که فرزند بیند رخ زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان کراست   زکردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان‌پرست   بگیرد عنان زمان را بدست
فزونی نجوید تن آسان شود   چو پیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی زکردار نیك   نهان دل و جان ببازار نیك
زگیتی زبون‌ترکس اورا شناس   که نیکی سگالید با ناسپاس
بپرسید کان کس که بد کرد و مرد   زدیوان جهان نام اورا سترد
همان به که نیکی کند بگذرد   زمانه نفس را همی بشمرد

چه باید همه نیکویی ها ستود   چو مرگ آمد و نیك و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیك   بیابد بهر جای بازار نیك
نمرد آنکه او نیك کردار مرد   بیاسود وجان را بیزدان سپرد
وزآن کس که ماند همی نام بد   بآغاز بد بود و فرجام بد
نیاسود هرکس کزو باز ماند   وزو در زمانه بدآواز ماند
دگر گفت بدنیست بدتر زمرگ   اگر باشد آنراچه سازیم برگ
چنین دادپاسخ کزین تیره‌خاك   اگر بگذری یافتی جان پاك
هر آنکس که‌در بیم‌واندوه‌زیست   بدان زندگانی بباید گریست
اگر شاه باشی اگر کهتری   زبیم و زدرد جهان بگذری
بدو گفت ازین هردو بدتر کدام   کزو بیم پردرد و ناشادکام
چنین داد پاسخ که هم‌سنگ کوه   جزاندوه مشمر که گردد گروه
چه بیمست اگر بیم‌اندوه نیست   بگیتی چو اندوه نستوه نیست
بپرسید رستن ازینها بچیست   که برکار گیتی بباید گریست
چنین داد پاسخ که دانش بود   که داننده دایم برامش بود
بپرسید کز ماکه با گنج‌تر   چنین گفت کان کس که‌بی‌رنج‌تر
بپرسید کاهو کدامست زشت   که‌ازارج دورست ودوراز بهشت
چنین‌داد پاسخ که زنراکه شرم   نباشد سرشت و نه‌آوای نرم
زمردان بتر آنکه نادان بود   همه زندگانیش زندان بود
بدو گفت مردم که نستوه‌تر   چنین گفت آن کوبی اندوه‌تر
شود پیش یزدان وتن پرگناه   زبدها دل خویش کرده سیاه
بدو گفت مردم کدامست راست   که‌جان وخرد بردل او گواست
چنین گفت کان کو بسود وزیان   بکوشد نبندد بدی را میان

بپرسید مردم که نیکوترست — که آن برسر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بردبار — بود مردم افسون نیاید بکار
نه آن کز پی سودمندی بود — دگر نیز رای بلندی بود
چو رادی که پاداش رادی نجست — ببخشید و تاریکی ازدل بشست
سدیگر چو کوشایی ایزدی — که ازجان پاك آید و بخردی
بدو گفت دردل هراس ازچه بیش — چنین گفت کزرنج کردارخویش
بدو گفت بخشش کدامست به — که بخشنده گردد سرافراز ومه
چنین داد پاسخ کز ارزانیان — مدارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبد زکار جهان — سخن برگشای آشکار و نهان
که آیین گزینیم ازو گر پسند — اگر گردش کار نا سودمند
چنین داد پاسخ کزین چرخ پیر — اگر هست بادانش ویاد گیر
بزرگست و داننده و برترست — که برداوران جهان داورست
بآیین مشو دور باش از گزند — مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
بدو نیك از آن دان کش انباز نیست — بکاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بدست — همو بود تابود و تاهست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج — که تن چون سرایست جانراسپنج
چنین داد پاسخ که این گردپوست — بودرنجه چندان که مغزاندروست
چو پالود از آن جان ندارد خرد — نباید همان تن چوجان بگذرد
بپرسید موبد زپرهیز و گفت — که آزو نیاز ازکه بتوان نهفت
چنین داد پاسخ کـه آز و نیاز — سزد گر بدارد خردمند راز
تواز آز باشی همیشه برنج — کـه همواره سیری نیابی زگنج
بپرسید کز شهریاران پیش — بهوش و به رای و بآیین و کیش

کرا دانی ای شهریار زمین　　پس‌از مرگ بر که کنیم آفرین
چنین داد پاسخ که آن پادشا　　که باشد پرستنده و پارسا
زدادار دارنده دارد سپاس　　نباشد کس از رنج او درهراس
پرامید دارد دل نیک مرد　　دل بدکنش را پراز بیم و درد
سپه‌را بیاراید از گنج خویش　　سوی بدسگال افکند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان　　بدو نیک دارد زدشمن نهان
بپرسید کار پرستش بچیست　　بنیکی یزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که باریک جوی　　روان اندر آرد بباریک موی
نخست آنکه داند که هست و یکیست　　ترا زین نشان رهنمای اندکیست
وزو دارد از کار نیکی سپاس　　بدو باشد ایمن وزو درهراس
هراس تو آنگه که جویی گزند　　وزو ایمنی چون بوی سودمند
اگر نیک‌دین باشی وراه جوی　　بود نزد هرکس ترا آب روی
وگر بدکنش باشی وبد تنه　　بدوزخ فرستی روانت بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان　　که‌او راز خویش ازتودارد نهان
گراییده باشی بکردار دین　　نباشی برنج از پی به گزین
خرد را کنی بردل آموزگار　　بکوشی که نفریبدت روزگار
همان نیز بار گنه کار مرد　　نباشی ببازار ننگ و نبرد
غم این جهان از پی آن جهان　　نباید که داری بدل در نهان
نشینی تو همراه با بخردان　　گرایندهٔ آرامش جاودان
که‌این رامش‌اندر نهان بگذرد　　هش این رابرامش همی نشمرد
گراینده بادی بفرهنگ ورای　　بیزدان خرد بایدت رهنمای
ز اندازه برنگذرانی سخن　　که تو نو نگاری و گیتی کهن

نگردانَدت رامش روز مست   نباشدت بامردم بد نشست
بپیچی دل از هرچه نابود نیست   ببخشای آنرا که بخشود نیست
نداری دریغ آنچه داری ز دوست   اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار   نباید که باشد میانجی بکار
چو بامرد بدخواه باشد نشست   چنان کن که نگشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راه بایستگی   هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از هنر چیره‌تر   دروغ از هنر نشمرد دادگر
ندارد کسی را بزرگی بچیز   نه خواری بناچیز آرد بنیز
اگر بدگمانی گشاید زبان   تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وزان پس که سستی گمانی برد   وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مراورا باندازه گوی   سخن‌های چرب آورد تازه گوی
بآزرم اگر بفکنی سوی خویش   پشیمانی آید ز گفتار پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی   فکارست بیکاری ار باهشی
بهر کار کوشا بباید بدن   بدانش نیوشا بباید بدن
بکاری نیازی که فرجام اوی   پشیمانی و تندی آرد بروی
ببخشای برمردم مستمند   میاور دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند بردبار   نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چندست بااو هنر   باندازه آرد بهرکار سر
که افزونی از دوست بستایدش   بلندی و کشی بیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد برنج   اگر چند گردد پراکنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی   بپیچد ز بی‌راهی و کاستی
بدین زود این شاخها یافت دست   هنرمند دینی و ایزد پرست

همینست رای و همینست راه   بیزدان گرای و بیزدان پناه
اگر دادگر باشی ای شهریار   زتو ماندی در جهان یادگار
چنان هم که از شاه نوشیروان   که او خاك شد نام دارد جوان
شد اندر نهان، نام او آشکار   ازو مانده گفتار او یادگار
بکردار نیکو بود بی گمان   چنین نام او زنده در هرزمان
بود تا بجایست چرخ و زمین   ابر جانش از بخردان آفرین

نامه نوشتن نوشیروان نزدیك پسر قیصر و پاسخ فرستادن او

چنین دیدم از نامهٔ باستان   ز گفتار آن دانشی راستان
که آگاهی آمد بآباد بوم   بنزد جهاندار کسری زروم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد   زمان و زمین دیگری را سپرد
پراندیشه‌شد جان کسری‌زمرگ   شدش‌لعل‌رخساره‌چون‌زرد‌برگ
گزین کرد از ایران فرستاده‌ای   جهاندیده مردی و آزاده ای
فرستاد نزدیك فرزند اوی   بدان سبز شاخ برومند اوی
سخن گفت با او بخوبی بسی   کزین بد رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت باسوك و درد   پراز آب دیده ورخساره زرد
که یزدان ترا زندگانی دهاد   پس‌از مرگ او کامرانی دهاد
نزاید جز از مرگ را جانور   سرای سپنجست و ما برگذر
اگرتاج ساییم اگر خود وترگ   رهایی نیابیم از چنگ مرگ
چه‌قیصر چه‌خاقان چوآمدزمان   بخاك اندر آرد سرش بی گمان
زقیصر ترا مزد بسیار باد   مسیحا روان ورا یار باد
شنیدم که برنامور تخت اوی   نشستی بیاراستی بخت اوی

زما هرچه باید زنیرو بخواه   زاسپ و سلیح و زگنج و سپاه
فرستاده ازپیش کسری برفت   بنزدیك قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه گشادند راه   فرستادهٔ شاه شد پیش گاه
چوقیصر نگه کرد وعنوان‌بدید   زپیشی کسری دلش بردمید
جوان‌خیره‌سر بودوهم نونشست   فرستاده را تیز بنمود دست
بپرسید ناکام پرسیدنی   نگه کردنی پست وبد دیدنی
یکی جای دورش فرود آورید   بدان نامهٔ پادشا ننگرید
بیك هفته هرکس که‌بد رای‌زن   بنزدیك قیصر شدند انجمن
چنین گفت قیصر ابا رای زن   که‌این پاسخ نامه را رای زن
چنان‌چون تودانی که‌باید نوشت   نویس وپدیدارکن خوب‌وزشت
چنین گفت موبدکه من کهترم   زفرمان شاه جهان نگذرم
همه اسقف و موبد و رای زن   بیك‌سو شدند اندر آن انجمن
نوشتند پس پاسخ نامه زود   بدانسان که قیصر بفرموده بود
نخست از جهان آفرین یادکرد   خرد را برآن یاد بنیاد کرد
سزا خود زشه هم‌چنین نامه‌بود   نه‌بر کام بایسته بد کامه بود
بدی زآنکه قیصر جوانست‌ونو   بگوهر بدین مرز ما پیشرو
یاك امسال با مرد برنا متاو   بعنوان بیشی و هم باژ و ساو
بهر پایمردی و خود کامه‌ای   نبشتست برنا سزا نامه‌ای
بعنوان ز قیصر سرافراز روم   خداوند مرز و خداوند بوم
فرستادهٔ شاه ایران رسید   بگوید ز ما پیش‌شاه هرچه دید
زاندوه‌وشادی سخن هرچه گفت   غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری   که سر بر فرازد ز هر مهتری

ندارد ز شاهان کسی را بکس ‌‌ چه کهتر چه از شاه فریاد رس
چو قرطاس رومی بیاراستند ‌‌ بدر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید داناکه شدرای راست ‌‌ بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا ناسزا خلعتی ساختند ‌‌ ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم ‌‌ نه از چین و هیتالیان کهترم
ز مهتر سبك داشتن ناسزاست ‌‌ اگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگ آنکه اورا بسی دشمنست ‌‌ مرا دشمن و دوست بردامنست
چه داری تو از من بزرگی دریغ ‌‌ همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آیدم شهریارم تویی ‌‌ همان از پدر یادگارم تویی
سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی ‌‌ وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند ‌‌ بدر بارهٔ مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان ‌‌ بمنزل زمانی نجستی زمان
بیامد بنزدیك کسری رسید ‌‌ بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
ز گفتار او تنگ دل گشت شاه ‌‌ بدو گفت برخوردی از رنج راه
شنیدم که هرکو هوا پرورد ‌‌ نیندیشد از کار کیفر برد
گر او دوست و دشمن نداند همی ‌‌ چنین را ز دل بر تو خواند همی
گمانم که ما راهم او دوست نیست ‌‌ و گر خون او را پی و پوست نیست
نساید سر تیغ ما را نیام ‌‌ مگر دل ز رومی رسانم بکام
اگر نیز یك تن ز رومی نژاد ‌‌ نمانم که باشد بر تخت شاد
همی سرفرازد که من قیصرم ‌‌ گر از نامداران یکی مهترم
نیم از نژاد دلاور قباد ‌‌ مکن پیش مردان ز من نیز یاد
کنم زین سپس روم را نام شوم ‌‌ بر انگیزم آتش ز آباد بوم

بیزدان پاك و بخورشید و ماه — بآذر گشسپ و بتخت و کلاه
دگر هرچه در پادشاهی اوست — ز گنج و گهر پر کند گاو پوست
بفرمود تا بر درش کرّنای — دمیدند با صنج و هندی درای
همان کوس بر کوههٔ ژندهٔ پیل — ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت ازمداین بدشت — که دریای سبز اندرو خیره گشت
ز نالیدن بوق و زنگ درفش — ز جوش سواران زرّینه کفش
ستاره تو گفتی بآب اندرست — سپهر رونده بخواب اندرست

لشکر کشیدن کسری بروم و گرفتن دژسقیلا و سر گذشت

گفتگر با نوشیروان

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه — که پرخشم از ایران بشدباسپاه
بیامد ز عموّریه تا حلب — جهان‌شد پر ازشوروبانگ جلب
سواران ایران چو سیصد هزار — حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندر آمد زهر سوبجنگ — نبد جنگ‌ایشان فراوان درنگ
بیاراست بر هر سویی منجنیق — ز گردان روم آن‌که بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند — کز آن سو همی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای خون — بزنهار شد لشکر باطرون
بی اندازه کشتند ازیشان بتیر — برزم اندرون چند شد دستگیر
بدو هفته از رومیان سی‌هزار — گرفتند و بردند زی شهریار
بپیش سپه کنده‌ای ساختند — بشبگیر آب اندر انداختند
بکنده ببستند بر شاه را — فروماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند — وزان جنگ چندی سخنها براند
که این کاربا رنج بسیار گشت — بآب و بکنده نشاید گذشت

سپه را درم باید و دستگاه همان اسپ وخفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی دهان دبیران و گنجور شاه جهان
از اندازهٔ لشکر شهریار کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندر آن کارچهر بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج ماند تهی چه باید مرا نام شاهنشهی
بروهم کنون ساروان را بخواه هیونان بختی برافکن براه
صد از گنج مازندران بار کن وزو بیشتر بار دنیار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر که ای شاه با داد وبارای ومهر
سوی گنج ایران درازست راه تهی دست و بیکار ماند سپاه
بدین شهرها گرد ما درکسست که‌صد یك‌زمالش سپه رابسست
ز بازارگانان و دهقان درم اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه همدستان که دانای ایران بزد داستان
فرستاده‌ای جست بوزرجمهر خردمند شادان دل وخوب‌چهر
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگانان و دهقان شهر کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه بزودی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستادهٔ خوش سخن که نوبد بسال و بدانش کهن
پیمبر باندیشه باریك بود بیامد بشهری که نزدیك بود
درم خواست وام از پی شهریار برو انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد دلاور شمار درم یاد کرد

چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار چهل مردرم، هر مری صدهزار
بدو کفشگر گفت کاین من دهم سپاسی زگنجور بر سر نهم
بیاورد کپان و سنگ و درم نبد هیچ دفتر بجار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد فرستاده از کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب‌چهر زرنجی بگویی ببوزرجمهر
که اندرزمانه مرا کودکیست که آزار او بر دلم خوار نیست
بگویی مگر شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن
فرستاه گفت این ندارم برنج که کوتاه کردی مرا راه‌گنج
بیامد بر شاه ایران بشب وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر بر آن خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت ازان پس که یزدان‌سپاس که هستم همه ساله یزدان‌شناس
که در کشورمن یکی موزه دوز بدین گونه شادست و گیتی‌فروز
که چندین نهاده درم باشدش مبادا که از ماستم باشدش
نگر تا چه‌دارد کنون آرزوی بماند بر ما همین رای و خوی
چو وامش بتوزی درم صد هزار بده تا بدارد زما یادگار
همه زیردستان توانگر شوند جهانجوی و باتخت‌وافسرشوند
مبادا که بیدادگر شهریار بود شاد بر تخت و به روزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر که ای شاه نیک اختر خوب‌چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که آن‌مرد گفت که‌شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای بفرهنگ جوید همی رهنمای

اگر شاه باشد بدین دستگیر   که این پاك فرزند گردد دبیر
بیزدان بخواهم همی جان شاه   که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمندمرد   چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان بازگردان شتر   مبادا کزو سیم خواهیم و دُر
چو بازارگان بچه گردد دبیر   هنرمند و بادانش و یادگیر
چوفرزند ما بر نشیند بتخت   دبیری ببایدش پیروز بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش   سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد   نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس   چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود   چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد   درم زومخواه ومکن رنج یاد
هم اکنون شتر بازگردان ز راه   درم هرگز ازموزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم   دل کفشگر زان درم پر زغم

آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

شب آمد غمی شد زگفتار شاه   خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه پراکند بر گرد دشت   همه شب همی گردلشکر بگشت
زماهی چو خورشید بنمود تاج   بر افکند خلعت زمین را زعاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز   بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغمبر از قیصر آمد بشاه   پر از درد و پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد هم آنگه دوان   ستایش کنان پیش نوشیروان
چو رومی سروتاج کسری بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت اینت سزاوار شاه   بشاهی و مردی و چندین سپاه

وزان فیلسوفان رومی چهل   زبان پر زگفتار و پرباد دل
ز دینار با هر یکی‌سی هزار   نثار آوریده بر شهریار
چو دیدند تازه رخ شهریار   برفتند گریان و پیچان چومار
شهنشاه چون دید بنواختشان   بآیین یکی پایگه ساختشان
سخن گفت گویندهٔ پیشرو   که ای شاه، قیصر جوانست‌ونو
پدر مرده و نا سپرده جهان   نداند همی آشکار و نهان
همه سر بسر باژدار توایم   پرستار و در زینهار توایم
ترا روم ایران و ایران چو روم   جدایی چرا باید این‌مرزو بوم
چه خاقان چینی‌چه در هند شاه   همی از تو دارند تخت وکلاه
خرد در زمانه شهنشاه راست   وزوداشت قیصرهمی‌پشت‌راست
اگر کودکی نا رسیده بجای   سخن گفت بی دانش رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد   که شادست ازو گنبد لاژورد
همه‌باژ روم آنچه‌بود ازنخست   سپاریم و عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن   که مرد فرستاده افکندبن
بدوگفت اگر نامور کودکست   خرد با سخن نزد او اندکست
چه‌قیصر چه آن‌بی‌خرد باطرون   زبانش روان را گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری   گرفتند پیروزی و برتری
کسی‌کو بگردد زفرمان ما   بپیچد دل از رای و پیمان ما
از آباد بومش بر آریم خاک   زگنج وزلشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس   چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برتر منش   زکار گذشته مکن سر زنش
همه سر بسر خاک رنج توایم   همه پاسبانان گنج توایم

چو خشنود گردد زما شهریار — نباشیم ناکام و بد روزگار
زرنجی که ایدر شهنشاه برد — همه رومیان آن ندارند خرد
زدینار پرکرده ده چرم گاو — بگنج آوریم از در باژ وساو
بکمی و بیشیش فرمان تراست — پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج — سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند — خروشان و با اختر بد شدند
فراوان زهر در سخن راندند — همه راز قیصر برو خواندند
زدینار گفتند و از گاو پوست — زکاری که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد اگر زر دهید — ز دیبا چه مایه برو بر نهید
بهنگام برگشتن شهریار — ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه راهرزمان — چه با کهتران و چه با مهتران
برین برنهادند و گشتند باز — همه پاک بردند پیشش نماز
بد شاه چندی بر آن رزمگاه — چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد — که داند شمار نوشت و سترد
بپیمان بداند درم خواستن — چوجنگ اوفتد لشکر آراستن
سپاهی بدو داد تا باژ روم — بخواهد سپارد بآباد بوم
وزانجا بیامد سوی طیسفون — سپاهی پس‌پشت وپیش اندرون
همه یکسر آباد از سیم و زر — بسیمین ستام و بزرّین کمر
ز بس پرنیانی درفش سران — تو گفتی هوا شد همه پرنیان
درودشت گفتی که زرّین‌شدست — کمرها زگوهر چوپروین‌شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد زراه — پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند — کمر بسته و دل گشاده شدند

هر آن کس که پیمود با شاه راه ‌‌ پیاده بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین ‌‌ بر آن شاه بیدار با داد و دین
هر آن کو بد از مهتران نامدار ‌‌ برو کرد یاقوت و گوهر نثار
چو تنگ اندر آمد بجای نشست ‌‌ بهر مهتری شاه بنمود دست
برفتند گردان بآرام خویش ‌‌ برافراخته در جهان نام خویش

گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولی‌عهد کردن

جهانجوی دهقان آموزگار ‌‌ چه گفت اندرین گردش روزگار
که جان ودل اندر سپنجی سرای ‌‌ نبندد خرد یافته نیك رای
که روزی فرازست وروزی نشیب ‌‌ گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاك ‌‌ یکی را فراز و یکی را مغاك
نشانی نداریم ازان رفتگان ‌‌ که بیدار وشادند اگر خفتگان
بدان گیتی ارچندشان برگ نیست ‌‌ همان به که آویزش مرگ نیست
اگر سال صد باشد ار بیست و پنج ‌‌ یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه آن کس که اندر خرامست و ناز ‌‌ چه آنکس که در دست رنج و نیاز
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی ‌‌ زبی راه و از مردم نیك خوی
چه دینی چه آهرمن بت پرست ‌‌ ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یك ‌‌ می و جام و آرام شد بی‌نمك
بگاه بسیچیدن مرگ می ‌‌ چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه ‌‌ روان سوی فردوس گم کرده راه
زیاران بسی ماند و بس درگذشت ‌‌ تو با جام همواره مانده بدشت
بآغاز اگر کار خود ننگری ‌‌ بفرجام ناچار کیفر بری

ز بد کردن آید بحاصل زیان   اگر بد کنی غم بری از جهان
مشو شادمان از بدی کرده‌ای   که آزرده گردی گر آزرده‌ای
بآخر ترا رفتن آید بدان   اگر چند ایدر بوی شادمان
بیفزای نیکی تو تا ایدری   که گردی ازان شاد چون بگذری
ز گفتار و کردار این روزگار   ز ما ماند اندر جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار زمان   که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن   گذشته برو سال و گشته کهن
ز هنگام گلشاه تا یزدگرد   ز گفت من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی‌خو کنم   سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم برنج   اگر بگذرم زین سرای سپنج
چه گوید کنون مرد روشن‌روان   ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار   پر اندیشهٔ مرگ شد شهریار
جهانرا همی کدخدایی بجست   که پیراهن داد پوشد نخست
دگر کو بدرویش بر مهربان   بود تیز بی‌رنج و روشن‌روان
پسر بود او را گرانمایه شش   همه راد و بینا دل و شاه‌وش
بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای   جوانان با دانش و دلگشای
ازیشان خردمند و مهتر بسال   گرانمایه هرمزد بد بی‌همال
سرافراز و بادانش و خوب چهر   بر آزادگان بر بگسترده مهر
بفرمود کسری بکار آگهان   که جویند راز وی اندر نهان
نگه داشتندی بروز و بشب   اگر داستان را گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی   رسیدی بشاه جهان آگهی
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که رازی همی داشتم در نهفت

ز هفتاد چون سالیان بر گذشت   سرو ریش مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای   جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر   ببیگانه و مردم خویش بر
ببخشد بپرهیزد از مهر گنج   نبندد دل اندر سرای سپنج
سپاسم بیزدان که فرزند هست   خردمند و دانا و ایزدپرست
وز ایشان بهرمزد نازان ترم   به رای و بهوشش فروزان ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی   نبینم همی در دلش کاستی
همیشه بنیکی بود رای اوی   ابر گاه شاهان سزد جای اوی
کنون موبدان و ردان رابخواه   کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانش ورا آزمایش کنید   هنر بر هنر بر فزایش کنید

پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

شدند اندر آن موبدان انجمن   ز هر در پژوهنده و رای زن
جهانجوی هرمزد راخواندند   بر نامدارانش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر   که ای شاه نیك اختر و خوب چهر
چه دانی کزو پاك جان و خرد   شود روشن و کالبد برخورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست   که داننده بر مهتران برمهست
بدانش بود مرد را ایمنی   ببندد زبد دست آهرمنی
دگر بردباری و بخشایشست   که تن را بدو نام و آرایشست
بپرسید کز نیکوی سودمند   کدامست ومرد ازچه گردد بلند
چنین داد پاسخ که آن کز نخست   بنیك وبد آزرم هر کس بجست
بکوشید تا بر دل هر کسی   ازو رنج بردن نباشد بسی
سدیگر بگیتی هر آن کس که داد   بداد از تن خود، هم اوبود شاد

نگه کرد پرسنده بوزرجمهر   بدان مهتر پاك دل خوب چهر
بدو گفت از گفتنی هرچه هست   بگویم تو بشمر یکایك بدست
سراسر همه پرسشم یاد گیر   بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن رامگردان پس وپیش هیچ   جوانمردی و داد دادن بسیچ
اگر یاد گیری چنان بی گمان   گشادست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتم   ز گوینده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد   خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسم ز داد   تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
بپاسخ خردمند پیدا شود   بهر آرزو بر توانا شود
سخن همچو قفلست و پاسخ کلید   بپاسخ بد از نیك آید پدید
ز فرزند کو بر پدر ارجمند   کدامست شایسته و بی گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست   که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست   که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کورا نکوهش کنیم   ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز   که خیزد ز آرام او رستخیز
بدین روزگار از چه باشیم شاد   گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانی که آنرا بباید ستود   کدامست وما برچه داریم سود
گرانمایه تر کیست از دوستان   کز آواز او دل شود بوستان
کرا بیشتر دوست اندر جهان   که شادند ازو آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر   که باشند بروی بداندیش تر
سزاوار آرام بودن کجاست   که داردجهان دارازو پشت راست
ز گیتی زیانکار تر کارچیست   که بر کردهٔ آن بباید گریست

ز چیزی که مردم همی پرورد — چه چیزست کان زود تر بگذرد
ستمکاره کش نزد او شرم نیست — کدامست کش مهر و آزرم نیست
تباهی بگیتی ز گفتار کیست — دل دوستان پر ز آزار کیست
چه چیزست کان ننگ پیش آورد — همان بد ز گفتار خویش آورد
بیك روز تا شب بر آمد ز کوه — ز گفتار دانا نیامد ستوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی — سر مهتران تیره از خیرگی
ز گفتار او چون غمی گشت شاه — همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمزد بر پای خاست — یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی — بماناد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج — گر آیین شاهان و گر تخت عاج
بپوزش جهان پیش تو خاك باد — گزند ترا چرخ تریاك باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم — بدین آرزو رای فرخ نهم
ز فرزند پرسید دانا سخن — ازو بایدم پاسخ افکند بن
ز فرزند باشد پدر شاد دل — ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر — بنیکی گراینده و داد گر
دگر آنکه برجای بخشایشست — برو مژه را جای پالایشست
بزرگی که بختش پراکنده گشت — بپیش یکی ناسزا بنده گشت
ز کاروی ازخون خروشی رواست — که نا پارسایی برو پادشاست
دگر هر که با مردم ناسپاس — کند نیکویی ماند اندر هراس
هر آن کس که نیکی فرامش کند — خرد را بکوشد که بی‌هش کند
دگر گفت کارام و راه گریز — گرفتن کجا خوب تر از ستیز
بشهری که بیداد شد پادشا — ندارد خردمند بودن روا

ز بیداد گر شاه باید گریز　　کزو خیزد اندر جهان رستخیز
چو گوید چه دانی که شادی بدوست　　برادر بود یا دلارام دوست
دگر آن که پرسد ز کار زمان　　زمانی کزو گم شود بدگمان
روا باشد ار چند بستاییش　　هم اندر ستایش بیفزاییش
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست　　ز هر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوش　　چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتن تر و رادتر　　دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست　　کزو دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش ببد　　ز گفتار او دشمن آید سزد
دگر آنکه پرسد که دشخوار چیست　　بآزار دل را دل آزار کیست
چو بدخواه و بدساز با او نشست　　یکی زندگانی بود چون کبست
دگر آنکه گوید گوا کیست راست　　که جان و خرد بر گوا بر گواست
به از آزمایش ندیدم گوا　　گواه سخنگوی و فرمان روا
زیانکارتر چیز گفتی که چیست　　که فرجام ازان بد بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا　　هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آید بفرجام زود　　گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گوید چه گردان ترست　　که گر پای جویم بدستم سرست
چنین دوستی مرد نادان بود　　سرشتش بدو رای گردان بود
دگر آنکه گوید ستمگاره کیست　　بریده دل از شوم و بیچاره کیست
چو کژی کند مرد بیچاره خوان　　چو بی‌شرمی آرد ستمگاره خوان
هر آن کس که او پیشه گیرد دروغ　　ستمگاره‌ای خوانمش بی فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست　　بی آزار و پر درد و آزار کیست

سخن چین و دوروی و بیکار مرد   دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش   که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آن کس که راند سخن بر گزاف   بود بر سر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها شود در نهفت   پشیمان بود زان سخن‌ها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن   بپیش آرد آن لافهای کهن
هنرمند گر مردم بی‌هنر   کس از آفرینش نگیرد گذر
همه پرسش این بود و پاسخ همین   که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها بفرمانش گوینده باد   دل راد او شاد و جوینده باد
شهنشاه کسری بدو خیره ماند   بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت   دل شهریار از غم آزاد گشت
نبشتند عهدی بفرمان شاه   که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشك   نهادند مهری برو بر ز مشك
بموبد سپرد آن بپیش ردان   سر افراز و بیدار دل بخردان
بپیوندم این عهد نوشیروان   بپیروزی شهریار جهان

عهد نامه نوشتن نوشیروان پسر خود را هرمزد و اندرز کردن باو

جهان را نمایش چو کردار نیست   نهانیش جز رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری و گر گرم و رنج   همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان   نگر تا که باشد چو نوشیروان
بداد و بهرای و ببزم و بجنگ   چو روزش سر آمد ببودش درنگ
توای پیر فرتوت بی توبه مرد   خرد گیر و ازبزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی   روان از در توبه بر تافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای   همیشه بود پاك دین پاك رای

پس از پیریت روزگاران نماند — تموز و خریف و بهاران نماند
ازان‌پس که تن‌جای گیرد بخاك — نگر تا کجا باشد آن جان پاك
چه گفت آن سرایندهٔ سالخورد — چو اندرز نوشیروان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد ببن — یکی نو پی افکند موبد سخن
بفرمان شه رای‌زن با دبیر — نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
دلارای عهدی ز نوشیروان — بهرمزد نا سالخوردهٔ جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد — دگر گفت کاین پند پور قباد
نکو بشنو وبر دلت نقش کن — مگر زنده ماند دلت زین‌سخن
بدان‌ای‌پسر کاین‌جهان‌بی‌وفاست — پر از رنج وتیمارو دردوبلاست
هرآنگه که باشی بدو شاد تر — ز رنج زمانه دل آزاد تر
همه شادمانی نماند بجای — ببایدشدن زین سپنجی سرای
جهان چون سپارم ترا من بداد — همان دیگری را ببایدت داد
چو اندیشهٔ رفتن آید فراز — برخشنده روز وشب دیر یاز
بجستیم تاج کیی را سری — که بر هر سری باشداو افسری
خردمند شش بود مارا پسر — دل افروز و بخشنده و دادگر
ترا بر گزیدم که مهتر بدی — خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بود آن گزیده قباد — که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهفتاد و چار — ترا کردم اندر جهان یادگار
جز آرام وخوبی نجستم بدین — که باشدپس‌از مرگ من آفرین
امیدم چنانست کز کردگار — نباشی جز از شاد وبه روزگار
گر ایمن کنی مردمان را بداد — خود ایمن بخسپی واز داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت — خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت

نگر تا نباشی جز از بردبار　　که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار بیدار و فرهنگ‌جوی　　بماند همه ساله با آب روی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد　　چو گردی بود بخت را روی زرد
دل ومغز را دور دار از شتاب　　خرد با شتاب اندر آید بخواب
بنیکان گرای و بنیکی بکوش　　بهر نیك و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد　　که از بد ترا بی گمان بد رسد
همه پاك پوش وهمه پاك خور　　همه پندها یاد گیر از پدر
بیزدان پناه و بیزدان گرای　　چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد　　بود گنجت آباد و تخت از تو شاد
چو نیکی نمایند پاداش کن　　ممان تا شود رنج نیکان کهن
هرمند را شاد و نزدیك دار　　جهان بر بداندیش تاریك دار
بهر کار با مرد دانا سگال　　برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه　　بماند بتو تخت و گنج و سپاه
هر آن کس که باشد ترا زیردست　　مفرمای در بی نوایی نشست
بزرگان و آزادگانان بشهر　　ز نیکو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار　　ببیداد گر مرد مگذار کار
همه گوش ودل سوی درویش دار　　غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد　　جهان گشت ازو شاد واو نیز شاد
برارزانیان گنج بسته مدار　　ببخشای بر مرد پرهیزگار
ورایدون که دشمن شود دوستدار　　بشوره زمین تخم نیکی مکار
گر این پند ما را شوی کاربند　　همیشه کلاهت بماند بلند
که نیکی دهش نیك خواه تو باد　　خرد تخت ودولت کلاه تو باد

مبادت فراموش گفتار من / اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز بادا دلت شادمان / تنت پاك و دور از بدبد گمان
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید مرا خوب کاخ
بجایی کزو دور باشد گذر / نپرّد برو کرگس تیز پر
سر آورده بر چرخ گردان بلند / ببالا فزون باید از ده کمند
نبشته برو بارگاه مرا / بزرگان و جنگی سپاه را
فراوان ز هرگونه افکندنی / هم از رنگ وبوی و پراکندنی
بکافور تن را توانگر کنید / ز مشك از بر تارك افسر کنید
همان جامهٔ پاك زربفته پنج / بیارید ناکاردیده ز گنج
بپوشید بر ما برسم کیان / مبندید هرگز بدی را میان
بسازید زین هم نشان تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
همان هرچه زرّین بپیش اندرست / اگر طاس وجامست اگر مجمرست
گلاب ومی وزعفران جام بیست / زمشك و ز کافورو عنبر دویست
نهاده بدست چپ ودست راست / زفرمان فزونی نباید نه کاست
زخون کرد باید تهیگاه خشك / بدو اندر آکنده کافورومشك
وزان پس بر آرید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
دگرگون بود کار آن بارگاه / نیابد کسی نزد ما نیز راه
زفرزند و از دودهٔ ارجمند / کسی کش زمرگ من آید گزند
بیاساید از بزم و شادی دو ماه / که این باشد آیین پس ازمرگ شاه
سزد گرهر آن کو بود پارسا / بگرید بدین نامهٔ پادشا
ز فرمان هرمزد بر مگذرید / دم خویش بی رای او مشمرید

فراوان بر آن عهد هر کس گریست — پس از عهد یک سال کسری بزیست

خواب دیدن نوشیروان و گزارش بوذرجمهر بپیدایش محمد (۱)

«درین سال یک شب نیایش کنان — بخواب اندرون شد ستایش کنان
چنان دید روشن روانش بخواب — که در شب بر آمد یکی آفتاب
چهل پایهٔ نردبان از برش — که می‌رفت تا اوج کیوان سرش
بر آمد برین نردبان از حجاز — خرامان خرامان بکشی و ناز
جهان قاف تا قاف پر نور کرد — بهرجا که بد ماتمی سور کرد
در آفاق هرجا ز نزدیک و دور — نبد کان نه از فرّ او یافت نور
بهر جا که بد نور نزدیک راند — جز ایوان کسری که تاریک ماند
بجست آنگه از خواب شه نیم شب — بکس بر ازین کار نگشاد لب
چو برقع بر افکند از چهر مهر — بخواندش بر خویش بوزرجمهر
بدانا شهنشاه اندر نهفت — زخوابی کجا دیده بد باز گفت
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن — نگه کرد آن خواب سر تا بن
چنین گفت کای خسرو کامران — همانا که رازیست اندر نهان
بدو گفت خسرو که بر گوی راست — کز اندیشگانم ز تن جان بکاست
ازان پس چنین گفت بوزرجمهر — که ای رای تو بر تر از ماه و مهر
نگه کردم این خواب را سر بسر — تو اندر جوابش شگفتی نگر
ازین روز در تا چهل سال و بیش — نهد مردی از تازیان پای پیش
که در پیش گیرد ره راستی — بپیچد ز هر کژّی و کاستی
بهم برزند دین زردشت را — بمه چون نماید سر انگشت را
بدو نیمه گردد ز انگشت او — بکوشش نبیند کس پشت او
جهود و مسیحی نماند بجای — در آرد همی دین پیشین ز پای

(۱) این فصل (جز سه بیت آخر) که احتمال الحاقی بودن آن میرود فقط در چاپ کلکته آمده است.

بتخت سه پایه بر آید بلند دهد مر جهان را بگفتار پند
چو او بگذرد زین سرای سپنج ازو باز ماند بگفتار گنج
شود زو جهان قرن تا قرن شاد جز ایوان شه کان بر آید بباد
پس ازوی ز تو یك نبیره بود که با پیل و کوس و تبیره بود
سپاهی بتازد برو از حجاز اگر چه ندارد سلیح و جهاز
ز تخت اندر آرد مراورا بخاك ز گردان کند مر جهان جمله پاك
بیفتد همه رسم جشن سده شود خاکدان جمله آتشکده
نه آتش پرستند و نی آفتاب سر بخت گردان در آید بخواب
بگشتاسپ جاماسپ خود گفته است ازین راز و این راه او رفته است
چو بشنید کسری ز بوزرجمهر ازینسان، بگردیدش از رنگ چهر
همه روز با درد و غم بود جفت زاندیشه چون شب در آمد بخفت
چنان شد که از شب گذشته سه پاس یك آواز آمد چنان پرهراس
که گفتی جهان سر بر گشت پست پس آنگه یکی گفت کایوان شکست
بر آمد همی شاه را دل زجای ندانست آن کار را سر ز پای
ببوزرجمهر آنگه آواز کرد زطاق شکسته پس آغاز کرد
چو آن دید دانا هم اندر زمان چنین گفت کای شاه نوشیروان
بخواب اندرون هر چه دیدی تو دوش از آن مهر امشب بر آمد خروش
چنان دان که ایوانت آواز داد که آن ماه پیکر ز مادر بزاد
سواری رسد هم کنون باد و اسپ که بر باد شد کار آذر گشسپ
درین بود کامد سواری چو گرد که آذر گشسپ این زمان گشت سرد
ازین کار دل تنگ شده شاه را همی هرزمان بر کشید آه را
بدو گفت بوزرجمهر آن زمان کزین کار شاها چه باشی نوان

زمان چون ترا ازجهان کرد دور — پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
پس این سخن شاه دیری نزیست — بمرد و بروبر جهانی گریست
پس از شه بیك ماه بوزرجمهر — بپوشید در پردهٔ خاك چهر»
برفت و بماند این سخن یادگار — تو این یادگارش بزنهار دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر — نباید که جویی ازو داد و مهر
کنون تاج واورنگ هرمزد شاه — بیارایم و بر نشانم بگاه

٤٢

پادشاهی هرمزد نوشیروان

دوازده سال بود

آغاز داستان

بخندید تموز بر سرخ سیب — همی کرد با بار و برگش عتیب
که آن دستهٔ گل بوقت بهار — بمستی همی داشتی در کنار
همی باد شرم آمدازرنگ اوی — همی بوی مهر آمدازچنگ اوی
چه کردی که بودت خریدار آن — کجا یافتی تیز بازار آن
عقیق وزبرجد که دادت بهم — زبار گران پشت کردی بخم
همانا که گل را بها خواستی — بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت — همی مشك بوید زپیراهنت
مگر جامه از مشتری بستدی — بلؤلؤ بر از خون نقط بر زدی
زبرجدت برگشت و چهرت بنفش — سرت بر تر از کاویانی درفش
بپیرایهٔ زرد و سرخ و سفید — مرا کردی از برگ گل نا امید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای — که آرایش باغ بنهفته‌ای

همی مهرگان بوید از باد تو — هم از جام می نوکنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستایمت — چو دیهیم هرمز بیارایمت
که امروز تیزست بازار من — نبینی پس از مرگ آثار من

بر تخت نشستن هرمزد شاه واندرز کردن او بسرداران

یکی پیر بد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده‌ای نام او بود ماخ — سخندان و با فرّ و با برز و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد — زهرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه — چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دارندهٔ روزگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم — گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر — چنان چون پدر داشت بازیب و فر
گنه‌کردگان را هراسان کنیم — ستمدیدگان را تن آسان کنیم
کس ار بد کند برد باری کنیم — چو رنج آیدش بیش یاری کنیم
ستون بزرگیست آهستگی — همان بخشش و داد و شایستگی
بدانید کز کردگار جهان — بدو نیک هرگز نگردد نهان
نیاگان ما تاجداران دهر — که از دادشان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و آهستگی — بزرگی و گردی و شایستگی
زکهتر پرستش زمهتر نواز — بداندیش را داشتن در گذار
بهر کشوری دست و فرمان مراست — توانایی و رای و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا — بنازد بدو مردم پارسا
سرمایهٔ شاه بخشایشست — زمانه ز بخشش پر آرایشست
بدرویش بر مهربانی کنیم — بپرمایه بر پاسبانی کنیم

هر آن کس که ایمن شد از کار خویش	برما بر افروخت بازار خویش
شمارا بما هرچه هست آرزوی	مدارید باز از دل نیك خوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود	مرا داد آن دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیك بخت	همه شاد باشید ازین تاج وتخت
میان بزرگان درخشش مراست	چو بخشایش وداد و بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید	زدل کینه و آز بیرون کنید
هر آن کس که پرهیز کرد از دو کار	نبیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی کردگار جهان	بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد	سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزایی بروی کسان	بود مزد آن سوی تو نارسان
میامیز با مردم کژّ گوی	که او را نباشد سخن جز بروی
وگر شهریارت بود دادگر	تو بروی بسستی گمانی مبر
گرایدون که گویی ندانی همی	سخنهای شاهان بخوانی همی
چو بخشایش از دل کند شهریار	تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آن کس که او پند ما داشت خوار	بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راستیست	وگر سر بپیچی در کاستیست
درشتیش نرمیست در پند تو	بجوید چو شد گرم پیوند تو
زنیکی مپرهیز هرگز برنج	مکن شادمان دل ببیداد وگنج
چو اندر جهان کام دل یافتی	رسیدی بجایی که بشتافتی
چو دیهیم هفتاد برسر نهی	همه گرد کرده بدشمن دهی
همه کار درویش دارد دلم	نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاك پروردگار	که چندان مرا بردهد روزگار

که درویش را شاد دارم بگنج / نیارم دل پارسا را برنج
هر آنکس که شد در جهان شاه‌وش / سرش گردد از گنج دینار کش
سراش را بپیچم ز کند آوری / نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین برشما / خم چرخ گردون زمین برشما
چو بشنید گفتار او انجمن / پراندیشه گشتند از آن تن‌بتن
سر گنج داران پراز بیم گشت / ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند ودرویش ازان هر که بود / بدلش اندرون شادمانی فزود

کشتن هرمز ایزد گشسب و برزمهر و ماه آذر وزیران پدرخود وزهر دادن زردهشت موبد موبدان را

چنین بود تاشد بزرگیش راست / بدان چیز برپادشاشد که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش / بیکسو شد از راه آیین و کیش
هر آنکس که نزد پدرش ارجمند / بدی شاد و ایمن زبیم گزند
یکایک تبه کردشان بی گناه / بدین گونه شد راه و کردار شاه
سه مرد ازدبیران نوشیروان / یکی پیر دانا دو دیگر جوان
چو ایزد گشسپ ودگر برزمهر / دبیر خردمند بافر وچهر
سدیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند وروشن دل وشاد کام
برتخت نوشیروان آن سه پیر / چودستور بودند وهمچون وزیر
همی‌خواست هرمز کزین هرسه مرد / یکایک برآرد زناگاه گرد
همی بود ازیشان دلش پرهراس / که روزی شوند اندرو ناسپاس
بایزد گشسب آن زمان دست آخت / ببیهوده بربند وزندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد

که موبد زبد پاك‌بودش سرشت   مر آن پیر را نام بد زردهشت
ازان بند ایزد گشسب دبیر   چنان‌شد که دل‌خسته گردد بتیر
چو روزی بر آمد نبودش زوار   نه‌خورد و نه‌پوشش نه‌انده گسار
ززندان پیامش فرستاد دوست   بموبد که ای بنده‌رامغزوپوست
منم بی‌زواری بزندان شاه   کسی را بنزدیك من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم   شکم گرسنه رنج بفزایدم
برمن کنون پاك چیزی فرست   چومردم کفن دوز و بزّ ی فرست
دل موبد از درد وپیغام اوی   غمی گشت وزجای آرام اوی
چنین داد پاسخ که ازکار بند   منال ار نیامد بجانت گزند
زپیغام اوشد داش پرشکن   پراندیشه‌شد مغزش ازخویشتن
همی گفت کاکنون شود آگهی   بدان ناجوانمرد بی‌فرّهی
که موبد بزندان فرستاد چیز   تن وجان براو نیرزد پشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد   کند برمن ازخشم او روی زرد
هم از مهر ایزد گشسب دبیر   دلش‌بود پیچان ورخ چون‌زریر
بفرمود تاپاك خوالیگرش   بزندان کشد خوردنیها برش
وزان‌پس نشست‌ازبر تازی‌اسپ   بیامد بنزدیك ایزد گشسپ
نگهبان زندان چو اورا بدید   شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن بزندان مرو   که‌این‌شهریاریست خودکام‌ونو
فرود آمد آن‌پیر گریان زاسپ   بیامد بنزدیك ایزد گشسپ
گرفتند مر یکدگر را کنار   پراز درد و مژگان چوابر بهار
زخوی بد شاه چندین سخن   همی رفت تا شد سخنشان بین
نهادند خوان پیش یزدان‌پرست   گرفتند پس باژ و برسم بدست

پس ایزدگشسپ آنچه اندرز بود بزمزم همی گفت وموبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته هم از کاخ و ایوان و ازخواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی چو رفتی از ایدر بهرمز بگوی
که گر سر بپیچی ز گفتار من براندیشی از رنج و تیمار من
که با شاه نوشین روان برده‌ام ترا نیز در بر بپرورده‌ام
بدان رنج پاداش بند آمدست پس از بند بیم گزند آمدست
دل بی‌گنه پرغم از شهریار بیزدان نمایم بروز شمار
چو بر بی‌گنه بربخشی رواست که‌بخشایش اززینت پادشاست
چوموبد سوی خانه‌شد درزمان زکار آگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایك بهرمز بگفت دل شاه بارای بد گشت جفت
ازایزدگشسب آن‌زمان‌شددرشت بزندان فرستاد و اورا بکشت
سخن های موبد فراوان شنید بدو برنکرد ایچگونه پدید
همی‌راندانديشه برخوب‌وزشت سوی چارهٔ کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز از ایدر مرو که خوالیگری یافتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان زموبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان زمان ویست همان راستی در گمان ویست
خورشها چوبردند خوالیگران همی خورد شاه از کران تاکران
چو آن کاسهٔ زهر پیش آورید نگه کرد موبد بدو بنگرید
بدان بی گمان شد دل پاك اوی که زهرست درکاسه تریاك اوی
چوهرمز نگه‌کرد لب‌را ببست بدان کاسهٔ زهر یازید دست

بدانسان که شاهان نوازش کنند   بدان بندگان نیز نازش کنند
بیازید دست گرامی بخوان   از آن کاسه برداشت مغز استخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز   ترا کردم این لقمهٔ خوب و نغز
دهان باز کن تا خوری زین خورش   ازین پس چنین بایدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت   که جاوید بادا سر و افسرت
کزین توشه خوردن نفرماییم   بسیری رسیدم نیفزاییم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه   بپاکی روان جهاندار شاه
که بستانی این توشه زانگشت من   بدین آرزو نشکنی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه   بیامد نماند مرا رای و راه
بخورد و زخوان زار و پیچان برفت   همی راند تا خانهٔ خویش تفت
ازان خوردن زهر با کس نگفت   یکی جامه افکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای‌زهر آورند   زگنج کهن یا زشهر آورند
بدان زهر تریاک نآمد بکار   زهرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه   بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد برتنش کارگر   گر اندیشه ما نیامد ببر
فرستاده را چشم موبد بدید   سرشکش زمژگان برخ برچکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی   که بختت ببرگشتن آورد روی
سرانجام زاندیشهٔ نابکار   شوی درجهان کور و بیچاره‌وار
بتو یافته دشمنان کام دل   روانت ازین بد بماند خجل
نیابی بگیتی درون بس درنگ   پس ازتو بنام تو برمانده ننگ
بدین داوری پیش داور شویم   بجایی که هردو برابر شویم
ازین پس توایمن مخسپ ازبدی   که پاداش پیش آیدت ایزدی

تو پدرود باش ای بداندیش مرد بدآید برویت ز بد کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار اوی بپیچید از آن راست گفتار اوی
مر آن درد را راه چاره ندید بسی باد سرد از جگر بر کشید
بمرد آن زمان موبد موبدان برو زار و گریان همه بخردان
چنین است کیهان پردرد ورنج چه نازی بتاج وچه یازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد زمانه دم ما همه بشمرد

کشتن هرمزد سیماه برزین وبهرام آذرمهان را

چو شد کار موبد بزاری بسر همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز ناسازگار نکرد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را ببست ببهرام آذرمیان یاخت دست
چوشب تیره‌ترشد مر اورا بخواند بنزدیك گاهش بزانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی نبینی ز من زشتی و بدخوی
چوخورشید برچرخ روشن شود سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای همی باش برپیش تختم بپای
ز سیماه برزینت پرسم سخن چوپاسخ گزاری تودل بدمکن
بپرسم که این دوستدار تو کیست بداست ار پرستنده ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که این بدتنست بداندیش واز تخم آهرمنست
وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه پرستنده و مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم وزین بد که گفتی صد افزون کنم
بسیماه برزین که بود از مهان گزین پدرش آن چراغ جهان
همی ساخت تا چاره‌ای چون کند که پیراهن مهر بیرون کند

چو پیدا شد آن چادر عاج گون / خور از بخش دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاویختند آن بهاگیر تاج
بزرگان ایران بر آن بارگاه / شدند انجمن بردو رویه سپاه
ز در پرده برداشت سالار باز / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذر مهان پیشرو / چو سیماه برزین و گردان گو
نشستند هریك بر آن جای خویش / گروهی ببودند برپای پیش
ببهرام آذرمهان گفت شاه / که سیماه برزین برین بارگاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان / که این پرسش شهریار جهان
چگونه‌ست و آن را پی و بیخ چیست / کزان بیخ مارا بباید گریست
سرانجام جز دخمهٔ بی کفن / نیابیم ازین مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای راد شاه / زسیماه برزین تو نیکی مخواه
که ویرانی شهر ایران ازوست / که‌مه‌مغز بادش بتن درمه‌پوست
نگوید سخن جز همه بدتری / بر آن بدتری بر کند داوری
چو سیماه برزین شنید این سخن / بدو گفت کای نیك یار کهن
ببد برتن من گوایی مده / چنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی زمن تا تو یار منی / ز گفتار و کردار آهرمنی
بدو گفت بهرام آزرمهان / که تخمی پراکندی اندر جهان
که آن بر نخستین تو خواهی درود / وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا و ترا پیش خواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبد موبدان برزمهر / چو ایزدگشسپ آن مه خوب چهر
بپرسید کاین تخت شاهنشهی / کرا زیبد و کیست بافرّهی

بکهتر دهم یا بمهتر پسر — که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم — زبان را بپاسخ بیاراستیم
که این ترك زاده سزاوار نیست — کس اورا بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بد گوهرست — ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست — کنون زین سزا مر ترا این جزاست
گواهی من از بهر این دادمت — چنین لب بدشنام بگشادمت
ز تشویر هرمز فرو پژمرید — که آن راست گفتار مردان شنید
بزندان فرستادشان تیره شب — وزیشان دوشب نیز نگشاد لب
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه — ز سیماه برزین بپرداخت شاه
بزندان چو دزدان مر اورا بکشت — نبودش جز از رنج و نفرین بمشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید — که آن پاکدل مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیك شاه — که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام — که تا رازهای تو پوشیده‌ام
بپیش پدرت آن سرافراز شاه — نبودم ترا جز همه نیك خواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا — بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سود ندیست از پند من — بزندان ممان یك زمان بند من
بایران ازان سودمندی بود — خردمند را بی گزندی بود
پیامش چو نزدیك هرمز رسید — یکی راز دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد — بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند — بر تخت شاهی بزانو نشاند
بدو گفت برگوی کان پندچیست — که ما را بدان روزگار بهیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه — یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نهاده بصندوق در حقه‌ای　　بحقه درون پارسی رقعه‌ای
نبشتست بر پرنیان سپید　　بدان باشد ایرانیان را امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه　　ترا اندر آن کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن فرستاد کس　　بنزدیك گنجور فریادرس
که در گنجهای کهن بازجوی　　یکی ساده صندوق ومهری بروی
بر آن مهر بر نام نوشیروان　　که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره نزد من آر　　فراوان بجستن مبر روزگار
شتابید گنجور و صندوق جست　　بیاورد پیشش بمهری درست
جهاندار صندوق را در گشاد　　فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید　　شتابید و آن پرنیان برکشید
نگه کرد در خط نوشیروان　　نوشته بر آن رقعهٔ پرنیان
که هرمز بده‌سال و برسر دوسال　　یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پر آشوب گردد جهان　　شود نام و آواز او در نهان
پدید آید از هرسویی دشمنی　　یکی بد نژادی چو آهرمنی
پراکنده گردد بهرسو سپاه　　فرود افکند دشمن او را زگاه
دوچشمش کند کور خویش زنش　　وزان پس بر آرند هوش ازتنش
بخط پدر هرمز آن نامه دید　　هراسان شد و پرنیان بردرید
دوچشمش پراز خون‌شد وروی‌زرد　　ببهرام گفت ای جفا پیشه مرد
چه جستی بدین رقعه اندرهمی　　بخواهی ربودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام کای ترك‌زاد　　بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد　　که کسری ترا تاج برسر نهاد
بدانست هرمز که او دست‌چون　　بیابد کند شاه را سرنگون

شنید آن سخنهای ناکام را — بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه — بزندان دژ آگاه کردش تباه
نماند آن زمان بردرش بخردی — همان رهنمایی و هم موبدی
ز خوی بد آید همه بدتری — نگر تا سوی خوی بد ننگری

برگشتن هرمزد از ستمکاری بدادگستری

وزان پس نبد زندگانیش خوش — ز تیمار زد بردل خویش تش
ز سالی باصطخر بودی سه ماه — که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنك بود وروشن هوا — از آنجا گذشتن ندیدی روا
سه مه با حریفان بدی باصفهان — هوای خوش و جایگاه مهان
زمستان بدی جای او طیسفون — ابا لشکر و موبد و رهنمون
بهاران بدی او باروند دشت — برین گونه چندی برو برگذشت
وزان رقعه بودی دلش درهراس — نیایش کنان بود در شب سه پاس
نه خون ریخت از ان پس نه بیداد کرد — نه ازبد روانش همی یاد کرد
چو پنهان شدی چادر لاژورد — پدید آمدی کوه یاقوت زرد
منادیگری برکشیدی خروش — که ای نامداران با فرّ و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته — وزان رنج کارنده آشوفته
وگر اسپ درکشت زاری شود — کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسپ و گوشش بباید برید — سر دزد بر دار باید کشید
مه و سال گردان بدی در جهان — بد و نیك از وی نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین — ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بود او را گرامی یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرد پرویز نام — گهش خواندی خسرو شادکام

نبودی جدا یك زمان از پدر پدر نیز نشکیفتی از پسر
چنان بد که اسپی ز آخُر بجست که بد شاه پرویز را برنشست
سوی کشتمند آمد اسپ جوان نگهبان اسپ از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشت زار بپیش نگهبان بنالید زار
خداوند کشته بگفت اسپ کیست که بر گوش و دُمش بباید گریست
نگهبانش گفت اسپ پرویزشاه که دارد همی کهتران را نگاه
خداوند کشته بر شهریار شد و گفت از اسپ و از کشت زار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش ببر در زمان اسپ را دُمّ و گوش
زیانی که آمد بر آن کشتمند شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد اگر صد زیانست اگر هفت صد
درمهای گنجی بر آن کشت زار بریزند پیش خداوندگار
چو بشنید پرویز پوزشگران برانگیخت از هر سوی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه نبرّد دم و گوش اسپ سیاه
بر آشفت از آن اسپ او شهریار جهاندیدگان را همه کرد خوار
نگهبان شد از بیم خسرو دوان بدان کشته نزدیك اسپ جوان
بخنجر جدا کرد از او گوش و دم بدان کشتزاری که آورده سم
همان نیز تاوان بفرمان شاه رسانید خسرو بدان دادخواه
وزان پس بنخچیر شد شهریار بیاورد هر کس فراوان شکار
سپهبد نژادی و کندآوری رزی دید در راه بارآوری
سراسر همه رز پر از غوره دید بفرمود تا کهترش در دوید
ازان خوشه‌ای چند ببرید و برد بایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان بدان مرد گفت ای بدبدگمان

نگهبان آن رز نبودی برنج — نه دینار دادی بهارا نه گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه — بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان — بزودی کمرباز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرّین کمر — بهر مهره‌ای در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت — که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن — خرنده نداری بهایی مکن
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر — تو بی جانی ار بشنود دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار — بپیروزی اندر شده نامدار
بمردی ستوده بهر انجمن — گه رزم هرگز ندیدی شکن
که هم دادده بود و هم دادخواه — کلاه کئی بر کشیده بماه
نکردی بشهر مداین درنگ — دلاور شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر — نیاسود هرگز یل شیرگیر
همی گشت گرد جهان سر بسر — همی جست با پادشاهی هنر

گرد آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز و سگالش کردن او با وزیران

چو ده سال شد پادشاهیش راست — زهر کشور آوای بدخواه خاست
بیامد زراه هری ساوه شاه — ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار — برو چارصد بار بشمر هزار
زپیلان جنگی هزار و دویست — تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
زدشت هری تا لب مرو رود — سپه بود آکنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید — شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه — که نزدیک خود خوان زهر سو سپاه

پل و راه این لشکر آباد کن   علف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت   بدریا سپاهست و بر کوه و دشت
چو بر خواند آن نامه‌را شهریار   بپژمرد ازان لشکر بی شمار
وزان روی قیصر بیامد زروم   زلشکر بزیر اندر آورد بوم
سپه بود از رومیان صد هزار   سواران جنگ آور و نامدار
زشهری که بگرفت نوشیروان   که از نام او بود قیصرنوان
بشمشیر بگرفت یکسر همه   در آمد بفرمان قیصر همه
بیامد زهر کشوری لشکری   بپیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر   کزیشان سیه شد همه بوم و بر
جهاندیده‌ای گرد در پیش بود   ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل   سپاهی پراکنده شد خیل خیل
زدشت سواران نیزه گذار   سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمرو شان پیشرو   سواران و گردن فرازان نو
زتاراج ویران شد آن بوم و رست   که هرمز همی باژ ایشان بجست
بیامد سپه تا برود فرات   نماند اندران بوم جایی نبات
چو تاریك شد روزگار بهی   ازیشان بهرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کار آگهان   بپژمرد شاداب شاه جهان
پشیمان شد از کشتن موبدان   ز درگاه گم گشتن بخردان
ندید او همی مردم رای ساز   رسیدش بتدبیر سازان نیاز
فرستاد و ایرانیان را بخواند   سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر آورد رازی که بود از نهفت   بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه‌سر بایران نهاد   که کس در جهان این ندارد بیاد

همه مرزبانان فراز آمدند   زهر گونه اندیشه‌ها درزند
بگفتند کای شاه با رای وهوش   یکی اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کمتریم   همی خویشتن موبدی نشمریم
همه موبدان و دبیران خویش   بکشتی‌و گشتی زآیین‌وکیش
براندیش تا چارهٔ کار چیست   برو بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر   که ای شاه دانا و دانش پذیر
سپاه خزرگر بیاید بجنگ   نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم   زبن بیخ این تازیان بر کنیم
ترا ساوه شاهست نزدیک تر   وزو کار ما نیز تاریک تر
زراه خراسان بود رنج ما   که ویران کند کشور و گنج ما
چوترك اندرآمدزجیحون بجنگ   نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه   که اکنون چه سازیم باساوه‌شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز   که خسرو بلشکر بودسرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار   که چندست مردم که آید بکار
عرض با جریده بنزدیك شاه   بیامد بیاورد مرّ سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار   پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه   سزد گر بشوریم با ساوه شاه
مگر مردمی جویی و راستی   برون افکنی کژی و کاستی
رهانی سر کهتران را زبد   چنان کز ره شهریاران سزد
شنیدستی آن داستان بزرگ   که ارجاسپ زد آن گو پیر گرگ
بگشتاسپ و لهراسپ از بهر دین   چه بد کرد خود با سواران چین
چه آمد زتیمار بر شهر بلخ   که شد زندگانی بر آن بوم تلخ

چنین تا گشاده شد اسفندیار همی کرد هرگونه‌ای کارزار
اگر نشنود پند شاه زمین بسی رنج بیند زترکان چین
زخسرو بسال ار چه من مهترم ازو بس باندیشه بر نگذرم
بموبد چنین گفت پس شهریار که قیصر نجوید زما کارزار
همان شهرهارا که بگرفت شاه سپارم بدو باز گردد زراه
فرستاده‌ای جست گرد و دبیر خردمندو دانا و هم یادگیر
بقیصر فرستاد کز روم شهر نخواهم، ترا باد ازان بوم بهر
تو هم پای در مرز ایران منه چو خواهی که مه باشی‌وروزبه
فرستاده چون نزد قیصر رسید بگفت آنچه از شاه ایران‌شنید
زره بازگشت آن زمان‌شاه روم نیازرد خاك اندر آن‌مرزو بوم
سپاهی ز ایرانیان بر گزید که ازگردشان روزشد ناپدید
فرستادشان سوی مرز خزر بر که‌آتش‌زنند اندران بوم و بر
سپهدارشان پیش خرّاد بود که با فرّو اورنگ وباداد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه سپاه خزر بر گرفتند راه
وزایشان فراوان بکشتند نیز گرفتند ازان مرز بسیار چیز
عرب چون شنیدند بسته شدند برفتند ازان جایگه کامدند
چو آگاهی آمد بنزدیك شاه که خرّاد پیروز شد با سپاه
بجز کینهٔ ساوه شاهش نماند خرد را باندیشه اندر نشاند

آگاهی یافتن هرمز از بهرام چوبینه و خواستنش

یکی بنده بد شاه را شاد کام خردمند و بیدار و نستوه نام
بشاه جهان گفت انوشه بدی همیشه زتو دور دست بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد بپیر ماهی چیز دارد بیاد

بکنجی نشستست بازند وا‌ُست ز امید گیتی شده پیروسست
بدین روزگاران بر او شدم یکی روز و یك شب براو بدم
همی گفتم اورا من از ساوه‌شاه زپیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن ازان گفتهٔ روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد کز آن روزگاران چه‌داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان بشد نزد او نامداری دمان
تن پیر از آن کاخ بر داشتند بمهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن دلی پر زدانش سری پر سخن
بپرسید هرمز زمهران ستاد که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر که ای شاه گوینده و یاد گیر
بدانگه کجا مادرت را زچین فرستاد خاقان بایران زمین
بخواهندگی من بدم پیشرو صدوشصت مرد از دلیران گو
پدرت آن شهنشاه بادادو راست زخاقان پرستار زاده نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه نزیبد پرستار هم جفت شاه
برفتیم نزدیك خاقان چین بشاهی برو خواندیم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان همه خوب و زیبای تخت شهان
برفتن تذرو و بدیدن بهار سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه برفتم در آن نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند سر زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت برسرافسر نداشت همان یاره وطوق وزیور نداشت
نشسته سرافکنده بی گفتگوی ز شرم آستین را گرفته بروی

ازیشان جز او دخت خاتون نبود   بپیرایه و رنگ و افسون نبود

که خاتون چینی ز فغفور بود   بگوهر ز کردار بددور بود

همی مادرش راجگر زان بخست   که فرزند جایی شود دور دست

دژم بود ازان دختر پارسا   گسی کردن از خانهٔ پادشا

من او را گزین کردم از دختران   نگه داشتم چشم از دیگران

مرا گفت خاقان که دیگر گزین   که هر پنج خوبند و با آفرین

مرا پاسخ این بود کاین بایدم   چو دیگر گزینم گزند آیدم

فرستاده پس موبدان رابخواند   بر تخت شاهی بزانو نشاند

بپرسش گرفت اختر دخترش   که تا چون بود گردش دخترش

ستاره شمر گفت جز نیکوی   نبینی و جز راستی نشنوی

ازین دخت و از شاه ایرانیان   یکی مهتر آید چو شیر ژیان

ببالا بلند و ببازو ستبر   بمردی چو شیر و ببخشش چوابر

سیه چشم و پرخشم و نابردبار   پدر بگذرد او بود شهریار

فراوان ز گنج پدر بر خورد   بسی روزگاران ببد نسپرد

وزان پس یکی شاه خیزد بزرگ   ز ترکان سپاهی بیارد سترگ

بسازد که ایران و شهر یمن   سراسر بگیرد بدان انجمن

ازو شاه ایران شود دردمند   بترسد ز پیروز بخت بلند

یکی کهتری باشدش دور دست   سواری سرافراز خسرو پرست

ببالا دراز و با ندام خشک   بگرد سرش جعد موی چو مشک

قوی استخوانها و بینی بزرگ   سیه چرده گردی دلیر وسترگ

جهانجوی چوبینه دارد لقب   هم از پهلوانانش باشد نسب

که آن مرد چاکر باندک سپاه   ز جایی بیاید بنزدیک شاه

مر این ترک را ناگهان بشکند
همه لشکرش را بهم برزند

چو بشنید گفت ستاره شمر
ز خاقان ندیدم کسی شادتر

بنوشیروان داد پس دخترش
که از دختران او بدی افسرش

پذیرفتم او را من از بهر شاه
چو این کرده شد باز گشتم براه

بیاورد چندان گهرها ز گنج
که ما یافتیم از کشیدنش رنج

همان تا لب رود جیحون براند
جهان بین خود رابکشتی نشاند

زجیحون دلی پرزخون باز گشت
ز فرزند با درد انباز گشت

کنون آنچه دیدم بگفتم همه
بپیش تو ای شهریار رمه

ازین کشوراین مرد رابازجوی
بپوینده شاید که گویی بپوی

که پیروزی شاه بردست اوست
بدشمن مگواین سخن گر بدوست

بگفت این وجانش برآمدزتن
برو زار وگریان شدند انجمن

شهنشاه ازو در شگفتی بماند
بمژگان همی خون دل برفشاند

بایرانیان گفت مهران ستاد
همی داشت این داستانها بیاد

چو با ما یکایک بگفت این بمرد
پسندیده جانش بیزدان سپرد

سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر
بر آمد چنین گفتهٔ ناگزیر

اگر ساعتی دیگر آزردمی
بمردی و بسیار غم خوردمی

نشان جست باید زهر کشوری
اگر مهتری باشد ار کهتری

بجویید و این را بجای آورید
همه رنجها زیر پای آورید

یکی کهتری نامبردار بود
که بر آخر اسپ سالار بود

کجا زاد فرخ بدی نام اوی
همه شادی شاه بدکام اوی

بیامد بر شاه و گفت این نشان
که داد این ستوده بگردن کشان

ز بهرام چوبینه پور گشسپ
سواری سرافراز پیچنده اسپ

باندیشهٔ من نخواهد گذشت   وگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو بردع و اردبیل   یکی مرزبان گشت باکوس وپیل
هیونی تگاور بر افگند شاه   ببهرام تا سر نخارد براه
سوی بارگاه آید از اردبیل   بیارد همان‌لشکر وکوس وخیل
فرستاده بهرام را مژده برد   سخنهای مهران برو بر شمرد

آمدن بهرام چوبینه بنزدیك هرمزد شاه و بسپهسالاری نامزد شدنش

جهانجوی پویان ز بردع براند   ز گردان لشکر کسی رانخواند
چوبهرام تنگ اندر آمد زراه   بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده روی شهنشاه دید   بدان نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یك زمان   نبردش بدو جز بنیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندروی   بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی   بیفکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه   گرانمایگان برگشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند   بر تخت با نامداران نشاند
سخنهای ایران برو کرد یاد   همان نیز گفتار مهران ستاد
بپرسید ازان پس که باساوه شاه   کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین دادپاسخ بدوجنگ جوی   که باساوه‌شاه آشتی نیست روی
گر اوجنگ را خواهدآراستن   هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگرکه بدخواه گردد دلیر   چو بیند که کام تو آید بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری   بفرمانبری ماند آن داوری

بدو گفت هرمز که پس چیست رای   درنگ آورم ار نجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال   بپیچد سر از داد بهتر بفال
چه گفت آن گرانمایهٔ نیك رای   که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی   که با آتش آب اندر آید بجوی
اگر خود دگرگونه باشد سخن   شه نو گزینند سپهر کهن
چو نیرو ببازوی خویش آوریم   هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاك یزدان نکوهش بود   نه شرم از یلان چون پژوهش بود
چو ناکشته زایرانیان ده هزار   بتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید ترا دشمن عیب جوی   چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیر باران کنیم   کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال چون صد هزار   کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید   دل از نیك بختی بباید کشید
ازان پس بفرمان دشمن شویم   که بی جان و بی توش و بی تن شویم
بکوشیم تا گردش آسمان   چه پیش آورد مان زسوده وزیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند   جهاندیدگان دل پراز خون شدند
ببهرام گفتند کاندر سخن   چو پرسد ترا بس دلیری مکن
سپاهست چندان ابا ساوه شاه   که بر مور و بر پشه بستست راه
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه   که یارد بُدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران   که ای نامداران و کند آوران
چو فرمان دهد نامبردار شاه   منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کار آگهان   هم آنگه بر شهریار جهان

سخنهای بهرام از آنسان که بود بهر یک سراینده ده برفزود
شهنشاه ایران ازان شاد گشت ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش بابر اندر آورد جنگی سرش
هر آن کس که جست از یلان نام را سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار که خوانم عرض را ز بهر شمار
ببینم ز لشکر که جنگی که اند که نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر تویی بتو باز گردد بد و نیکویی
گزین کرد از ایرانیان لشکری هر آن کس که بود از سواران سری
نبشتند نام ده و دو هزار زره دار و برگستوان ور سوار
چهل سالگان را نبشتند نام و گر زین کم و بیش بد شد حرام
سپهدار چوبینه بهرام بود که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود کجا سینهٔ او پر از کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد که پیش صف آید بروز نبرد
بگرداند اسپ و بگوید نژاد کند بر دل جنگیان جنگ یاد
دگر آنکه نامش بد آذر گشسپ کز آتش نه برگاشتی در تگ اسپ
بفرمود تا گوش دارد بنه کند میسره راست با میمنه
بپشت سپه بود کند اگشسپ کجا دم شیران گرفتی ز اسپ
بلشکر چنین گفت پس پهلوان که ای نامداران روشن روان
چو خواهید کایزد بود یارتان کند روشن این تیره بازارتان
کم آزار باشید و هم کم زیان بدی را مبندید هرگز میان
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه بفرمود تا پیش او شد سپاه

شب تیره چون نالهٔ کرّ نای برآید بجنبید یکسر زجای
بر آن گونه رانید یکسر ستور که برخیزد اندر شب تیره شور
زنیر و آسودگی اسپ ومرد نیندیشد از روزگار نبرد
چو آگاهی آمد سوی شهریار که داننده بهرام چون ساخت کار
زگفتار و کردار او گشت شاد در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد بیاورد گنجور و در باز کرد
ازاسپان جنگ آنچه بودش یله بشهر اندر آورد یکسر گله
بفرمود تا پهلوان سپاه بخواهد هر آنچش بباید زشاه
چنین گفت بهرام را شهریار که از هردری دیده‌ای کارزار
شنیدی که باناموَر ساوه شاه چه‌مایه سلیحست و گنج وسپاه
هم‌از جنگ ترکان او روز کین بآورد گه بربلرزد زمین
گزیدی زلشکر ده ودو هزار زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد ندانم که چون باشد این کارکرد
بجای جوانان شمشیر زن چهل‌سالگان خواستی زانجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی که‌ای‌شاه نیك اختر چربگوی
شنیدستی آن داستان مهان کزین پیش بودند شاه جهان
ازین داستان نیز دارم گوا اگر بشنود شاه فرمان روا
که چون بخت پیروز یاور بود روا باشد ار یار کمتر بود
که کاوس کی را بهاماوران ببستند با لشکری بی‌کران
گزین کرد رستم ده و دوهزار زشایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند بدان نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان سر نامداران و آزادگان

بکین سیاوش ده و دو هزار بیاورد برگستوان ور سوار
همان نیز پر مایه اسفندیار بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسب واز چاره کرد آنچه کرد از آن لشکر و دژ بر آورد گرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود ز مردی واز رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از شمار بجنگ آورد پیچد از کارزار
دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد ز برنا فزون‌تر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهرنان و نمك برو گشته باشد فراوان فلك
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را نپیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت وورز بچیزی ندارد ز ناارز ارز
چو بی آزمایش نباشد خرد سر مایهٔ کار ها ننگرد
گرایدون که پیروز گردد بجنگ شود شاد وخندان وسازد درنگ
وگر هیچ پیروز شد برتنش نبیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار بپوش وز ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد زنزدیك شاه کمر خواست وخفتان ورومی کلاه
برافکند برگستوان برسمند بفتراك بربست پیچان کمند
جهاندار با گوی وچوگان وتیر بمیدان خرامید خود باوزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه ابا جوشن و گرز ورومی کلاه
چودیدش جهاندار کرد آفرین سپهبد ببوسید روی زمین

نمودش هنرهای نیکو گمان بگرز وبچوگان و تیر وکمان
بیاورد پس شهریاری درفش کجا پیکرش اژدها بد بنفش
که‌درپیش‌رستم‌بدی روزجنگ سبك شاه بگرفته آنرا بچنگ
چو ببسود خندان ببهرام داد فراوان برو آفرین کرد یاد
ببهرام گفت آنکه شاهان من همی خواندندش سر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان جهانگیر وپیروز وروشن روان
درفش ویست آنکه داری بدست که پیروز بادی و خسروپرست
گمانم که تو رستم دیگری بمردی و گردی و فرمان بری
برو آفرین کرد پس پهلوان که پیروزگر باش وروشن‌روان
زمیدان بیامد بجای نشست سپهبد درفش تهمتن بدست
پراکنده گشتند گردان شاه همان شادمان پهلوان سپاه

رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه

با دوازده هزار سوار

سپیده چو برزد سر از کوه سر پدید آمد از روز رخشان سپر
سپهبد بیامد بایوان شاه بغلطید برخاك پیش سپاه
بدو گفت من بی‌بهانه شدم بفرّ تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار که بامن فرستد یکی استوار
که تاهرکسی کو نبرد آورد سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام اوی رونده شود در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مهران پیر جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت از ایوان سوی جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون سپهبد چو بهرام پیش اندرون

سپاهی خردمند و گرد ودلیر   سپهدار بیدار چون نرّه شیر
چواو رفت شاه جهان بازگشت   ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت هرمز که‌مرد   شود شاد و خندان بروز نبرد
ازین‌پس چه‌گویی چه‌شاید‌بدن   همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی   که‌خود جاودان زندگی راسزی
بدین برز و بالای این پهلوان   بدین تیز گفتار و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر   جهانی‌که شد بی بر آرد ببر
بترسم که او هم بفرجام کار   بپیچد سر از شاه و پرودگار
همی درسخن بس‌دلیری نمود   بگفتار باشاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که درپای زهر   میالای زهر ای بداندیش‌دهر
چواو گشت پیروز بر ساوه شاه   سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد وهرگز مبادا جزاین   که او شهریاری شود بافرین
چو موبد زشاه این سخنها‌شنید   بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی‌داشت اندر دل این شهریار   چنین تا برآمد برین روزگار
ز درگه یکی رازداری بجست   که‌تا این سخن باز جویددرست
بدو گفت تیز از پس پهلوان   برو تا چه بینی بمن بر بخوان
بیامد سخن جوی پویان ز پس   نبد آگه از راز او هیچ کس
که هم راهبر بود وهم فالگوی   سر انجام هرکار گفتی بدوی
چوبهرام بیرون شد ازطیسفون   همی راند لشکر بپیش اندرون
پدید آمدش سرفروشی براه   وزو دور بد پهلوان سپاه
یکی پاك چیبن پوشیده داشت   بسی‌سر برو برهمی برگذاشت
سپهبدبرانگیخت‌اسپ‌ای‌شگفت   بنوك سنان زان سری برگرفت

همی راند تا نیزه را کرد راست ‏ ‏ بینداخت آن سر بدانسو که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه ‏ ‏ کزین سان ببرم سر ساوه شاه
بپیش سپاهش براه افکنم ‏ ‏ همه لشکرش را بهم برزنم
فرستادهٔ شاه چون آن بدید ‏ ‏ بیفکند فالی چنان چون سزید
چنین گفت کاین مرد پیروزبخت ‏ ‏ بیابد سرانجام ازین رنج تخت
از آن پس چو کام دل آرد بمشت ‏ ‏ بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت ‏ ‏ جهاندار با درد وغم گشت جفت
ورا آن سخن بتّر آمد ز مرگ ‏ ‏ بپژمرد وتیره شد آن تازه برگ
فرستاده‌ای خواست از در جوان ‏ ‏ فرستاد تازان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی ‏ ‏ که امشب زجایی که هستی مپوی
بشبگیر برگرد و پیش من آی ‏ ‏ تهی کرد خواهم زبیگانه جای
بگویم بتو هرچه باید ز پند ‏ ‏ سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان ‏ ‏ بگفت آنچه بشنید مرد جوان
جنین داد پاسخ که لشکر زراه ‏ ‏ نخوانند باز ای خردمند شاه
زره بازگشتن بد آید بفال ‏ ‏ بنیرو شود زین سخن بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت ‏ ‏ درفشان شود کشور و افسرت
فرستاده آمد بنزدیك شاه ‏ ‏ بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
زگفتار او شاه خشنود گشت ‏ ‏ همی رنج پوینده بی سود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند ‏ ‏ برایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت تا کشور خوزیان ‏ ‏ زلشکر کسی را نیامد زیان
زنی باجوالی میان پر زکاه ‏ ‏ همی بود پویان میان سپاه

سواری بیامد خرید آن جوال   نداذش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد ببهرام گفت   که کاهست لختی مرادر نهفت
بهای جوالی همی داشتم   بپیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه   که دارد بسر برز آهن کلاه
بجستند آن مردرا در زمان   کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد   که این کار چونین شمردی تو خرد
کشانش بپیش سرا پرده برد   سرو دست و پایش شکستند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد   دل مرد بیداد پر بیم کرد
خروشی بر آمد زپرده سرای   که ای نامداران پاکیزه رای
هر آن کس که او برگ کاهی زکس   ستاند نباشدش فریاد رس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم   بخرّید چیزی که باید بسیم
همی راند با داد چوبین سپاه   سوی دامغان اندر آمد زراه

فرستادن هرمز شاه خراد برزین را نزدیك ساوه شاه بپیغام فریبنده

ازان لشکر ساوه و پیل و گنج   همی بود ز اندیشه هرمز برنج
بدل برش اندیشه بسیار گشت   زبهرام پر درد و تیمار گشت
روانش پر ازغم دلش بر دو نیم   همی داشتی زان بدل ترس و بیم
شب تیره چون سر زداز چرخ ماه   بخرّاد برزین چنین گفت شاه
که بر ساز تا سوی دشمن شوی   بکوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چندو چه اند   سپهبد کدامست و گردان که اند
بفرمود تا نامهٔ پند مند   نبشتند نزدیك آن پر گزند
یکی نامه با هدیهٔ شاهوار   که آنرا نشاید گرفتن شمار

فرستاده را گفت سوی هری همی روچو پیدا شود لشکری
چنان‌دان که بهرام جنگ آورست مپنداز کان لشکری دیگرست
ازان راه نزدیك بهرام پوی سخن هرچه بشنیدی ازمن بگوی
بگویش که من با نوید و خرام بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو اگر بشنود نام و آواز تو
من او را بداهت فراز آورم سخنهای چرب و دراز آورم
بر آراست خرّاد برزین براه بیامد بر آنسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت سخنها کجا داشت اندرنهفت
وزان جایگه شد سوی ساوه‌شاه بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
چو دیدش ستودش ببردش نماز شنیده همی گفت با او براز
بیفزود پیغامش از هر دری بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار سرا پرده زد بر لب رودبار
طلایه بیامد زترکان براه بدیدند بهرام را با سپاه
پس آنگه چودید آن دلاور سپاه بیامد دمان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامود مهتری یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید ازو ساوه شاه پر اندیشه شد مرد جوینده را
زخیمه فرستاده را باز خواند بتندی سخنها فراوان براند
بدو گفت کای ریمن پر فریب مگر کز فرازی ندیدی نشیب
برفتی زدرگاه هرمزد شاه بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خرّاد برزین بشاه که پیش سپاه تو اندك سپاه
گر آید بزشتی گمانی مبر که این مرزبانی بود بر گذر

وگر زینهاری یکی نامجوی ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ورایدون که بازارگانی سپاه بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بروی تو روی اگر کوه و دریا شود کینه‌جوی
فرستم یکی مرد نزدیک اوی ببیند که تا کیست آن راهجوی
زگفتار او شاد شد ساوه شاه بدو گفت مانا که اینست راه
فرستیم یک مرد تا در رسد که او نیک خواهست اگر مرد بد
چو خراد برزین سوی خیمه رفت بر آمد شب تیره از کوه تفت
بسیچید و برداشت راه گریز بدان تا نیامد بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره‌تر گشت شاه بفغفور فرمود تا با سپاه
زپیش پدر تا در پهلوان بیاید خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه سواری بر افکند فرزند شاه
که پرسد که این جنگ جویان که‌اند وزان تاختن ساختن برچه‌اند
زترکان بیامد سواری چو گرد خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه ورا دید خواهد همی بی‌سپاه
زلشکر بیامد یکی رزم‌جوی ببهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد زپرده سرای درفشی درفشان بسر بر بپای
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت سمند جهنده بخوی در نشاخت
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای کنون ایستاده چرا مانده‌ای
شنیدم که از پارس بگریختی که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کاین خود مباد که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه ز بغداد رفتم بفرمان شاه

چو از لشکر ساوه شاه آگهی | بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر | بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود | بپیش پدر باز گفت آنچه بود
شنید این سخن شاه شد بدگمان | فرستاده را جست هم در زمان
کسی گفت خرّاد برزین گریخت | همی زآمدن خون مژگان بریخت
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه | که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بی شمار | طلایه چرا شد چنین خوار کار

پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن

ازان پس فرستاد مردی کهن | بنزدیك بهرام چیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی | که ایدر بخیره مریز آب روی
همانا که این مایه دانی درست | که آن پادشاه تو مرگ تو جست
بجنگت فرستاد نزد کسی | که همتا ندارد بگیتی بسی
ترا گفت رو راه بروی بگیر | شنیدی تو گفتار نا دلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه | بپای اندر آرم بپیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی | بخندید ازین تیز بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان | اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شایدم | اگر خاك بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه | بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی | که چندین چرا بایدت گفتگوی
چرا آمدستی بدین رزمگاه | زما آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد ببهرام گفت | که رازی که داری بر آراز نهفت
که این شهریاریست نیك اختری | بجوید همی چون تو فرمان بری

بدو گفت بهرام او را بگوی   که گر داد خواهی بهانه مجوی
گر ایدون که با شهریار جهان   همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم   بچیزی که گویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر   کرا در خور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیك شاه   بدان تا بپیش آیدت نیمه راه
بسان همالان علف سازدت   اگر دوستی شاه بنوازدت
ور ایدون که ایدر بجنگ آمدی   بدریا بکام نهنگ آمدی
چنان باز گردی ز دشت هری   که بر تو بگریند هر مهتری
ببر گشتنت پیش در چاه باد   پست باد و بارانت همراه باد
نیاوردت ایدر مگر بخت بد   همی‌خواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد   پیام جهانجوی یك یك بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه   برآشفت ازان سنگدل رزمخواه
فرستاده را گفت رو باز گرد   پیامی ببر نزد آن دیو مرد
بگویش ترا نیست درجنگ نام   نه از کشتنت نیز یابیم کام
چو شاه تو بردر مرا کهترست   ترا کهتری زین همه مهترست
گر ایدون که زنهارخواهی زمن   سرت برگذارم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته   شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار بی سود و دیوانگی   نجوید جهان جوی مردانگی
فرستادهٔ شاه گردن فراز   بیامد بنزدیك بهرام باز
بگفت آن گزاینده پیغام اوی   همانا که بد زان سخن کام اوی
چو بشنید پیغام نامرد گفت   که پاسخ ز مهتر نباید نهفت

بگویش که گر من چنین کهترم — که ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر از ننگ تو — بتندی نجوید همی جنگ تو
من از خردگی رانده‌ام باسپاه — که ویران کنم دودهٔ ساوه شاه
ببرم سرش را برم نزد شاه — نیرزد که بر نیزه سازم براه
چو من زینهاری بود ننگ تو — بدین خردگی کردن آهنگ تو
نبینی مرا جز بروز نبرد — درفشی پس پشت من لاژورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست — نیام سنانم سر و ترگ تست

صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر

چو بشنید گفتار های درشت — فرستادهٔ شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — سر شاه ترکان ز کین بر دمید
بفرمود تا کوس بیرون برند — سر افراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم — بر آمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه — درودشت شد سرخ وزردوسیاه
سپه را بفرمود تا بر نشست — بیامد زره‌دار و گرزی بدست
پس پشت او شارسان هری — بپیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میسره میمنه — سپاهی همه یك دل و یك تنه
توگفتی جهان یکسر از جوشنست — ستاره ز نوك سنان روشنست
نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه — بآرایش و ساز و آن دستگاه
هری از پس پشت بهرام دید — همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس باسواران خویش — جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده‌ای نزد من — ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شارسان — گرفتند و شد جای ما خارسان.

بدان جای تنگی صفی بر کشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار   سواران ژوپین زن و نیزه دار
ابر میسره چل هزار دگر   همه ناوك انداز و پرخاشخر
بقلب اندرون نامور چل هزار   چه نیزه گذار وچه خنجر گذار
همان چل هزار ازدلیران مرد   پس پشت لشکرش بر پای کرد
ز لشکر بسی نیز بی کار بود   بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان بپیش سپاه   فراز آوریدند و بستند راه
پس اندرغمی‌شد دل ساوه شاه   که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت اوی   که‌بی کارخواهد شدن تخت‌اوی

فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر ببهرام‌چوبینه و پاسخ آن

دگر باره گردی زبان آوری   فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیك بهرام و گفت   که بخت سپهری ترانیست جفت
همی نشنوی پندو چندین سخن   خرد یار کن چشم دل باز کن
دو تن یافتستی که اندر جهان   چو ایشان نبود از نژاد مهان
چوخورشید برآسمان روشنند   ز مردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاه جهانم بداد   دگر پور هرموده فرّخ نژاد
سپاهم فزون تر زبرگ درخت   اگر بشمری مردم نیك بخت
گر از پیرو لشکر بگیرم شمار   بخندی ز باران ابر بهار
سلیحست وخرگاه‌وپرده سرای   فزون زان که اندیشه آردبجای
ز اسپان و مردان بیابان وکوه   اگر بشمری نیز گردی ستوه
همه شهریاران مرا کهترند   اگر کهتری راخود اندر خورند

اگر یابدی آب دریا روان وگر کوه را پای باشد دوان
نه بردارد از جای گنج مرا سلیح مرا ساز رنج مرا
جز از پارسی مهترت در جهان مرا شاه خوانند فرخ مهان
بپیش روان من این روشنست ترا هم زمانه بدست منست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه ببندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل برگستوان کش هزار که بگریزد از بوی ایشان سوار
ز ایران و توران که پیش آیدم کز آن آمدن رنج بفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون سپاهست و باشد کم آید فزون
ترا ای بد اندیش بفریفتست فریبندهٔ تو مگر شیفتست
ترا برتن خویش بر مهر نیست وگر هست مهر ترا چهر نیست
که نشناسد این چشم تو نیك و بد گزاف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی نمانم که مانی زمانی بپای
ترا کدخدایی و دختر دهم همان ارجمندی و افسر دهم
بیابی بنزدیك ما مهتری شوی بی نیاز از بد کهتری
چو کشته شود شاه ایران بجنگ مرا باشد آن تاج و تختش بچنگ
سپارم بتو تاج و تخت ورا همان افسر و گنج و رخت ورا
وزانجایگه من شوم سوی روم ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آمدی بدین کارها فرهمند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا سپهبد بُدستت پدر با نیا
زما این نه گفتار آرایشست مرا برتو برجای بخشایشست
بدین روز با خوارمایه سپاه برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جزین نیز پیغام من اگر سر بپیچانی از کام من

فرستاده گفت و سپهبد شنید   بپاسخ سخن تیزه آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان   میان بزرگان و گردن‌کشان
جهاندار بی‌سود و بسیار گوی   نماندش بنزد کسی آبروی
ز پیشین سخن وانکه گفتی ز پس   بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آید زمانش بسر   ز مردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخن های نا سودمند   دلم نیست ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کُشم شاه‌را   سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد مه   که درویش را چون برانی زده
نگوید که جز مهتر ده بدم   همه بنده بودند و من مه بدم
بدین کار ما بر نیاید دو روز   که بفروزد ازچرخ گیتی فروز
که بر نیزه برسرت رازین نشان   فرستم بنزدیك شاه جهان
دگر آنکه گفتی تواز دخترت   هم ازگنج وازلشکر وکشورت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس   ترا گفتمی شاه مردم شناس
که دختر مرا دادتی آن زمان   که ازتخت ایران نبردی گمان
فرستادتی تخت آراسته   بنزدیك من دختر و خواسته
چومن دوست بودی بایران ترا   نه رزم آمدی با دلیران ترا
کنون نیزهٔ من بگوشت رسید   سرت را بخنجر بخواهم برید
چورفتی‌سر،تاج وگنجت‌مراست   همان دختروبرده رنجت‌مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار   مرا تاج و تختست وپیل‌وسوار
همان داستان زد یکی نامدار   که پیچان شد اندرصف کارزار
که‌چندان کندسگ بتیزی‌شتاب   که از کام او دور تر ماند آب

ببردند دیوان دلت را ز راه   که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
بپیچی ز باد افره ایزدی   هم از کردهٔ کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند   بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارسانهای گیتی مراست   زمانه برین بر که گفتی گواست
سوی شارسانها گشادست راه   چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه
اگر تو بگویی در شارسان   بشاهی نیابی مگر خارسان
دگر آنکه بخشودنی خوانده‌ای   ز مردی مرا دور بنشانده‌ای
چو بینی سنانم نبخشاییم   همان زیردستی نفرماییم
سپاه ترا بارگاه ترا   همان ژنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدم ندارم بچیز   نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ   بگویی نگیری بگیتی فروغ
دگر گفته بودی پسندیدمت   با سپهبدی نیز بگزیدمت
پسندیده‌ام تا بلند آمدم   جهاندار خود را پسند آمدم
زمان داده‌ام شاه را تا سه روز   چو پیدا شود تاج گیتی فروز
بریده سرت را بایران سپاه   ببینند بر نیزه بر پیش گاه
فرستاده آمد دورخ چون زریر   شده بارور بخت برناش پیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه   چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور کاین لابه چیست   بدین مایه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای   بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند با ژنده پیلان و کوس   کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز   پراندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه   مکن جنگ تا بامداد پگاه

شدند از دو رویه سپه باز جای — طلایه بیامد ز پرده سرای
بر افراختند آتش ازهر دوروی — جهان شد زلشکر پراز گفتگوی

خواب دیدن بهرام چوبینه بشب وبامداد رزم کردن و کشته شدن ساوه شاه

چو بهرام در خیمه تنها بماند — فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه — بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان — جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت — همه شب دلش بود باجنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر — که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی — برو راه پیکار بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار — پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چو ازخواب بیدار شد — سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره بادرد وغم گشت جفت — بپوشید و آن خواب باکس نگفت
هم آنگاه خرّاد برزین ز راه — بیامد که بگریخت ازساوه شاه
همی گفت ازان چاره اندر گریز — وزان لشکر گشن و آن رستخیز
که کس درجهان زان فزونتر سپاه — نبیند که هستند با ساوه شاه
ببهرام گفت از چه سخت ایمنی — نگه کن بدین دام آهرمنی
مده جان ایرانیان را بباد — نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی ببخشای بر جان خویش — که هرگزت ناید چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو — ز مردی نیامد جزین بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه — ز تموز تا روزگار دمه
ترا پیشه دامست برآبگیر — نه مرد سنانی نه کوپال و تیر

چو خور بر سر آرد زکوه سیاه	نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
ببینی تو آن پیل و آن‌لشکرش	بخاك اندر افکنده با پیکرش
چو برزد سر از چشمهٔ شیرشید	جهان گشت‌چون‌روی‌رومی‌سپید
بزد نای رویین و برشد خروش	زمین آمد از نعل اسپان‌بجوش
سپه رابیاراست وخود برنشست	یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار	زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین	سواران جنگی و مردان کین
بیك دست بربود ایزد گشسپ	که بگذاشتی آب دریا براسپ
بدست چپش بود کندا گشسپ	پرستندهٔ فرّخ آذر گشسپ
پس پشت ایشان یلان سینه بود	سپاهی که درجنگ دیرینه بود
بپیش‌اندرون‌بود همدان گشسپ	که درنی‌زدی آتش ازنعل‌اسپ
ابا هر یکی شد هزار از یلان	سواران جنگی و سنگی دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه	که ای نامداران زرّین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزدزجنگ	اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن ببرّم سرش	بر آتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرش دو راه بود	که بگریختن راه کوتاه بود
برآورد دهرش بگل هردو راه	همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه	بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت‌این‌راخوداندازه‌نیست	گزاف زمانه چنین تازه نیست
ز لشکر نگه‌کن برین رزمگاه	که موی سپیدیم و گاو سیاه
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه	زبس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت	ورا گفت ای بد دل شور بخت

ترا از دواتست و قرطاس بر / زاشکر که گفتت که مردم شمر
بیامد بخرّاد برزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز / بدان تا نبینند این رستخیز
ز بیم شهنشاه و باران تیر / همی لب گزیدند هر دو دبیر
یکی تند بالا بدیدند دور / بیکسو ز راه سواران تور
برفتند ترسان بر آن بر ز راه / که شایست کردن بلشکر نگاه
نهادند بر ترك و بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز دشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاك / همی گفت کای داور داد پاك
گر این جنگ بیداد بینی همی / ز من ساوه را برگزینی همی
دلم را برزم اندر آرام ده / بر ایرانیان بر ورا کام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی / برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / ازین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان ازین جایگاه بر نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو رستم که در جنگ کاموس بود / دل شیر مردان پر از بؤس بود
بد او رستم آن زمانه بجنگ / پلنگی بزیرش نهنگی بچنگ

رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه

چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادویی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / بپیچد شما را نیاید زیان
همه جادوان جادویی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
یکی جادوی بر نشسته بشیر / ببالا بلند و سطبر و دلیر
بیك دست بودیش مار بزرگ / بدست دگر اژدهای سترگ

نمود آن چنان کاسب ومرد وسپاه همی آتش افروخت در رزمگاه
بر آمد یکی باد و ابر سیاه همی تیر بارید ازان بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران بزرگان ایران و کند آوران
ازین جادوییها بخوابید چشم بجنگ اندر آیید یکسر بخشم
که آن سر بسر تنبل وجادوییست ز چاره برینشان بباید گریست
خروشی بر آمد ز ایرانیان ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه که آن جادویی را ندادند راه
همی دید کامدش بدخواه پیش سپاه از پس و گرد بهرام پیش
بیاورد لشکر سوی میسره چو گرگ اندر آمد بپیش بره
چویك روی لشکر بهم برشکست سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام ازان قلب گاه گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بنیزه سه تن را ززین نگونسار برزد بروی زمین
همی گفت ازینسان بود کارزار همین بود رسم و همینست کار
ندارید شرم از خدای جهان نه از نامداران و فرّخ مهان
وزان پس بیامد سوی میمنه چو شیر ژیان کو شود گرسنه
چنان لشکریرا ز هم بر درید درفش سپهدار شد نا پدید
وزان جایگه شد سوی قلبگاه بدانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن گر ایدون که این رزم گردد کهن
پراکنده گردد بجنگ این سپاه نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند و راهی نبود کزان راه شایست بالا نمود
چنین گفت بالشکر آرای خویش که دیوار ما آهنینست پیش
هر آنکس که اورخنه داند زدن ز دیوار بیرون تواند شدن

شود ایمن و جان بایران برد   بنزدیك شاه دلیران برد
همه یکسره دل بدین در دهید   سپر برسر آرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدارمان بر دهد   بدین رنجها تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشید کس نا امید   وگر تیره بینید روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه   که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید   بریشان جهان تار وتنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید   غمی گشت وتیغ ازمیان بر کشید
وزان پس چنین گفت با مهتران   که ای نامداران وجنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید   همه یکسره ترگ برسر نهید
بجان و سر شهریار جهان   گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که اورا کمانست وتیر   کمان را بزه بر نهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش یازد بخون   سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها بر کشید   بجنگ اندر آیید ودشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد   یکی خود پولاد بر سر نهاد
بپیش اندرون تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه   ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر   زخون شد درودشت چون آبگیر
چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید   همه لشکر خویش را بسپرید
ازان خستگی پشت بر گاشتند   در و دشت پیکار بگذاشتند
سپاه اندر آمد پس پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپه برهم افتاد و چندی بمرد   همان بخت بد کامکاری ببرد
تلی بود خرّم بدان جایگاه   پس پشت آن رنج دیده سپاه

یکی تخت زرّین نهاده بروی نشسته برو ساوهٔ جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن روان همه سر پر از گرد وتیره روان
پس پشتشان ژنده پیلان مست همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپ سمند همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست کمندی ببازو کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان ز بخت بد آمد بریشان نشان
نه‌هنگام رازست و روز سخن بتازید با تیغهای کهن
بریشان یکی تیر باران کنید بکوشید و کار سواران کنید
بر آن تل بر آمد کجا ساوه شاه همی بود بر تخت زرّین کلاه
ورا دید بر تازیی چون هزبر همی تاخت در دشت برسان ببر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست بچرم گوزن اندر آورد شست
چو چپ راست کرد و خم آورد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بگذشت پیکان بر انگشت او گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون بزیر اندرش جای شد جوی خون
شد آن تا جور شاه چندین سپاه همان تخت زرّین و زرّین کلاه
چنینست کردار گردان سپهر نه نا مهربانیش پیدا نه بهر
نگر تا نتازی بتخت بلند چو ایمن شوی سخت ترس از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندر اوی کشیدش بر آن خاک غلطان بروی
برید آن سر تاجدار از تنش نیامد یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه فکنده تنی بود پر خون براه

همه بر گرفتند یکسر خروش   زمین پرخروش و هوا پرزجوش
پسر گفت کاین ایزدی کار بود   که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه   فراوان بمرد اندر آن تنگ راه
بسی پیل بسپرد مردم بپای   نشد زان سپه ده یکی بازجای
چه زیر پی پیل گشته تباه   چه سرها بریده بآورد گاه

کشتن بهرام چوبینه جادوی را

چو بگذشت ازان روز بهنه زمان   ندیدند زنده یکی بدگمان
مگر آنکه بودند بسته اسیر   روانها بغم خسته و تن بتیر
همه راه برگستوان بود و ترگ   سران رازترگ آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان   ز هر سو بیندوخته بد گمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین   بهر گوشه‌ای مانده اسپی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه   که تا کیست کشته زایران سپاه
وزان پس بخرّاد برزین بگفت   یك امروز با رنج ما باش جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست   کزان درد مارا بباید گریست
بهر جای خرّاد برزین بگشت   بهر پرده و خیمه‌ای بر گذشت
کم آمد زلشکر یکی پر هنر   که بهرام بد نام آن نامور
زتخم سیاوش گوی مهتری   سپهبد نژادی زایران سری
همی رفت جوینده چون بیهشان   مگر زو بیابد بجایی نشان
تن کشته خسته چندی کشید   زبهرام جایی نشانی ندید
سپهدار ازان کار شد دردمند   همی گفت زار ای گو هوشمند
زمانی بر آمد پدید آمد اوی   در بسته‌را چون کلید آمداوی
ابا سرخ ترکی بدی گربه چشم   تو گفتی دل آزرده دارد بخشم

چو بهرام بهرام را دید گفت — که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وزان پس بپرسید ازان ترک زشت — که‌ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نژاد تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادویم — ز مردی و از مردمی یک سویم
هر آنگه که سالار باشد بجنگ — بکار آیدش روزگار درنگ
بشب چیزهایی نمایم بخواب — که آهستگان را کنم پر شتاب
ترا من نمودم شب آن خواب بد — بدان گونه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان پیش بایست جست — چو نیرنگها را نکردم درست
بما اختر بد چنین بازگشت — همه رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار — یکی پر هنر یافتی دوستدار
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کاین روز جنگ — بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه — چه سود آمد از جادوی تیره‌راه
همه نیکوییها ز یزدان بود — کسی را کجا بخت خندان
بفرمود ازان پس بریدن سرش — جدا کرد جان از تن بی برش
چو او را بکشتند بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد راست
بزرگی و پیروزی و فرّهی — بلندی و دیهیم شاهنشهی
نژندی و هم شادمانی زتست — انوشه دلیری که‌راه تو جست
وزان پس بیامد دبیر بزرگ — چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان — ندید و نه‌بهرام و نوشیروان
همت شیر مردی همت رای و پند — که هرگز بجانت مبادا گزند
همه شهر ایران بتو زنده‌اند — همه پهلوانان ترا بنده‌اند

بتو گشته تخت بلندی بلند   بتو زیردستان شده بی گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد   خنك مام کو چون توفرزندزاد
که فرّخ نژادی و فرخ پیی   زهرگونه با فرّ و بخرد کیی
پراکنده گشتند ازان شامگاه   بزرگان و هم پهلوانان شاه

فرستادن بهرام چوبینه فیروزی نامه را باسرساوه‌شاه نزد هرمزد و پاسخ آن

شب تیره چون زلف‌را تاب داد   همان تاب او چشم را خواب‌داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس   بر آسودگیتی زآوای کوس
همی گشت گردون‌شتاب آمدش   شب تیره را دید تاب آمدش
بر آمد یکی زردکشتی ز آب   ببالید رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس   بنزدیك یاران فریادرس
که تاهر که‌شدکشته ازمهتران   سواران جنگی ز ترکان سران
سرانشان ببرّید یکسر زتن   کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس هر سری   که بودند ازان جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گرد کرد   ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند   زهر در فراوان سخنها براند
ازان نامور لشکر بی شمار   وزان جنبش و گردش روزگار
وزان‌جنگ‌وآن‌چاره‌ازهردری   کجا رفته بد با چنان لشکری
وزان‌کوشش‌و جنگ ایرانیان   که نگشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیك‌شاه   گزین‌کرد پوینده‌ای زان سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد   درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین   چنانهم سران سواران چین
بفرمود تا برستور نوند   بزودی برشاه ایران برند

اسیران و آن خواسته هرچه بود همی داشت اندر هری نابسود
بدان تاچه فرمان دهد شهریار فرستاد با سر سواران کار
همان تا بود نیز دستور شاه سوی جنگ پرموده بردن سپاه
ستور نوند اندر آمد زجای بپیش سواران یکی رهنمای
کشیدند رنج و سپردند راه بدان تا بزودی ببینند شاه
ببردند نزدیك شاه جهان درودی هم از پهلوان و مهان
وزان روی ترکان همه برهنه برفتند بی‌ساز و اسپ و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین سواران ترك و سواران چین
چو آمد بپرموده آن آگهی بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد زترکان بزار برآن مهتران تلخ شد روزگار
همه‌سر پراز گرد ودیده پرآب کسی‌رانبدخورد وآرام‌وخواب
وزان‌پس گوان‌رابرخویش‌خواند زمژگان همی خون دل‌برفشاند
بپرسید کان لشکر بی‌شمار گه رزم جستن نکردند کار
چنین داد پاسخ یکی رهنمون که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار نبیند کس اندر جهان یك‌سوار
نبد لشکرش زان ما صدیکی نخست از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان ورا برکشید چو زین بیش گویم نباید شنید
چو پرموده بشنید گفتار اوی دلش شد پراندیشه ازکار اوی
بجوشید ورخسارگان زرد کرد بدرد دل آهنگ آورد کرد
سپه‌بود از آن جنگیان صدهزار همه نامدار از در کارزار
زدرگاه لشکر بهامون کشید بنزدیکی رود جیحون کشید
بدان تا بکین پدر سرفراز ببهرام چوبینه آرد گداز

وز آن جا کجا نامهٔ پهلوان	بیامد بر پور نوشیروان
نشسته جهاندار بر تخت خویش	همی گفت با هر کس از بخت خویش
دو هفته بر این بارگاه مهی	نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چه گویید وزین پس چه شاید بدن	بباید بدین داستانها زدن
همانگه که گفت این سخن شهریار	بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد	که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت	برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند	وزان نامدارانش برتر نشاند
بپرسیدش از لشکر و پهلوان	وزان نامداران و فرّخ گوان
فرستاده گفت ای سرافراز شاه	بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد و رامش پذیر	که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر شاه ساوه و کهتر پسر	که فغفور خواندیش ویرا پدر
زده برسر نیزه‌ها بر درست	همه شهر نظارهٔ آن سرست
شهنشاه بشنید بر پای خاست	بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای	همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش مارا تو کردی تباه	تویی آفرینندهٔ هور و ماه
چنان زار و نومید بودم زبخت	که گفتم نگون اندر آیم ز تخت
سپهبد نکرد این نه جنگی سپاه	که یزدان بد این بنده را نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار	ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یک زان نخستین بدرویش داد	پرستندگان را درم بیش داد
دیگر سه یک پیش آتشکده	همان مهر و نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند	که در پیش آتشکده در نهند

سوم بهره جایی که ویران بود — رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد جوینده مرد — نباشد براه اندرون بیم ودرد
ببخشید پس چار ساله خراج — بدرویش و آنراکه بدتخت‌وتاج
نبشتند پس نامه از شهریار — بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد برسپاه — برید او بخنجر سر ساوه شاه
پرستنده بد شاه دوهفته روز — چوبرزد سر ازچرخ گیتی‌فروز
فرستادهٔ پهلوان را بخواند — بشادی بر نامداران نشاند
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت — درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز — چو نعلین زرین و هر گونه چیز
زهیتال تا پیش رود برگ — ببهرام بخشید و بنوشت چک
بفرمود کان خواسته برسپاه — ببخش آنچه یابی به‌بیراه وراه
مگر گنج ویژه تن ساوه شاه — که آورد باید بدین بارگاه
وزان پس تو پیکار پرموده ساز — همان تاشود شاه گردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز — نبشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند — پس اسپ گرانمایگان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد — سپهدار ازو شاد و پدرام شد
غنیمت ببخشید پس برسپاه — جز از گنج ناپاکدل ساوه‌شاه
فرستاد با او سواران خویش — جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه — سپهبد سوی جنگ شد باسپاه

رزم بهرام چوبینه باپرموده پسر ساوه شاه و پیروزی یافتن وگریختن پرموده وپناه گرفتن درآوازه دژ

ازو چون بپرموده شد آگهی — که جوید همی تخت شاهنشهی

دژی داشت پرموده آوازه نام — کزان دژ بدی ایمن و شادکام
نهاد آنچه بودش بدژ در درم — زدینار واز گوهران بیش وکم
زجیحون گذر کرد خود باسپاه — بیامد گرازان سوی رزمگاه
دولشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ — بره برنکردند جایی درنگ
بدو منزل از بلخ هردو سپاه — بیامد گرازان سوی رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود — که پهنای دشت ازدر جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت — بدیدار گردان پرموده تفت
نگه کرد پرموده اورا بدید — زهامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه برنشاند — چنان شد که در دشت جایی نماند
سپه دید پرموده چندان که دشت — بدیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید کز پیش آن لشکرش — بگردون بر آورده جنگی سرش
شگفتی بر آن برزویالش بماند — فراوان همی نام یزدان بخواند
غمی گشت وبالشکر خویش گفت — که این پیشرورا هزبرست جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست — همین رزم راکس خریدار نیست
سپهدار گردن کش وخشم ناك — همی خون شود زیراو تیره خاك
چوشب تیره گردد شبیخون کنیم — ز دل ترس واندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد بپرده سرای — همی زد زهر گونه ازجنگ رای
همی گفت این ازهنرهایکیست — اگر چه سپهشان کنون اندکیست
سواران و اسپان پرمایه‌اند — زگردن کشان برترین پایه اند
سلیحست و بهرامشان پیشرو — که گردد سنان پیش او خاروخو
بپیروزی ساوه شاه اندرون — گرفته دل ومست گشته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین — بخون پدر جویم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگ جوی — از ایران سوی ترك بنهاد روی

ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
وگرزین بپیچی گزند آیدت / همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین روی وآن روی آوردگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ کامروز باشیم شاد
ببردند پرمایه گستردنی / می آورد و رامشگرو خوردنی
بیامد در آن باغ و می درکشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که اورا می وباغ وجامست جفت
سپهدار ازان جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گردو سوار
فرستاد تا گرد برگرد باغ / بگیرند گردن کشان بی‌چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام وایزدگشسب / نشستند با جنگجویان بر اسب
ازآن رخنهٔ باغ بیرون شدند / که‌دانست کان‌سرکشان‌چون‌شدند
برآمد ز در نالهٔ کرّنای / سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
سبک رخنهٔ دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
همی‌تاخت بهرام خشتی بدست / چنان چون بود مردم نیم مست
نرستند جز اندک ازدست اوی / بخون بود یازان سرمست اوی
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد با پتک آهنگران
ازان باغ تا جای پرموده شاه / تن بی سران بد فکنده براه
چوآمد بلشکرگه خویش باز / شبیخون سگالید گردن فراز
چونیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی میان را ببست
سپه را بدان‌سوی‌لشکر کشید / ز ترکان طلایه‌کس اورا ندید

چو آمد بنزدیکی رزمگاه   دم نای سرغین برآمد بماه
چو درشب خروش آمد از کرّ نای   بجستند ترکان جنگی ز جای
زلشکر بر آمد بر آن سان خروش   که شیر ژیان را بدرّید گوش
بتاریکی اندر دهاده بخاست   زدست چپ لشکر و دست راست
یکی مر دگر را ندانست باز   شب تیره و نیزه های دراز
بخنجر همی آتش افروختند   هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند   زخون سنگها جز بمرجان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد   دهان خشك ولبها شده لاژورد
چنین تا سپیده دمان بر دمید   شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بپرموده گفت ای گریزنده مرد   تو گرد دلیران جنگی مگرد
نه مرد نبردی تو خود کودکی   روا باشد ار شیر مادر مکی
بدو گفت شاه ای گزاینده شیر   بخون ریختن چند باشی دلیر
زخون یلان سیر شد روز جنگ   بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نخواهی شد ازخون مردان تو سیر   بر آنم که هستی تو درّنده شیر
بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر   برو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بدان گونه کردی تباه   که بخشایش آرد همی هور و ماه
ازان شاه جنگی منم یادگار   مرا همچنان دان که کشتی بزار
ز مادر همه مرگ را زاده ایم   گرایدون که ترکیم ار آزاده‌ایم
بمان تا بمانم بدهر اندکی   کز آزادگان تو باشم یکی
گریزانم و تو پس اندر دمان   نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم سلاحی بچنگ   اگر من شوم کشته گر تو بجنگ

مکن تیز مغزی و آتش سری نه زین سان بود مهتر ولشکری
من اکنون شوم سوی درگاه خویش یکی بازجویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار بدانسان که باید بدین روزگار
گر ایدون که او درپذیرد مرا ازین تاختن دست گیرد مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام دل از مهتری پاك بر کنده ام
ز سر کینه وجنگ را دور کن برزم آمدی بر منش سور کن
چو بشنید بهرام ازو باز گشت که بدساز دشمن خوش آواز گشت
چو ازجنگ آن لشکر آسوده شد بلشکر گه شاه پرموده شد
همی گشت برگرد دشت نبرد سر سرکشان را ز تن باز کرد
چو برهم نهادند و انبوه گشت ببالا و پهنا یکی کوه گشت
هم آن جای را نامداران یل همی خواندندیش بهرام تل
سلیح سواران وچیزی که دید زجایی که بد سوی آن تل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار ز پرموده و لشکر بی شمار
بگفت آنکه ماراچه آمد بروی ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
چو کین پدر بر دلش تازه شد وزآن جایگه سوی آوازه شد
ازان روی پیرموده دژ را ببست بانبوه اندیشگان در نشست
بیامد پسش لشکر بی شمار نشستند جمله بگرد حصار
بگشتند گرد دژ اندر بسی ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت ازآنپس که بردشت جنگ زبونیست برکارکردن درنگ
یلان سینه را گفت تا سه هزار از آن رهگذر برگزینند سوار
چهار از یلان نیز ایزد گشسپ از آن جنگیان برنشاند باسپ
بفرمود تا هر که را یافتند بگردن زدن تیز بشتافتند

مگر شهریار آید از دژ برون چو بیند همه دشت چون جوی خون
بید بردر دژ بدین سان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد پرموده را مر آن مهتر کشور و دوده را
که ای نامور شاه ترکان وچین زگیتی چرا کردی این دژ گزین
کجا آن جهان جستن ساوه شاه کجا آنهمه گنج و آن دستگاه
کجا آنهمه پیل و برگستوان کجا آن بزرگان روشن روان
کجا آن همه تنبل و جادویی که اکنون تو زینسان برین یکسویی
همه شهر ترکان ترا بس نبود چو باب تواندر جهان کس نبود
نشستی کنون دردژی چون زنان پر ازخون دل ودست برسر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه بر شاه کشور مرا یار خواه
ز دژ گنج دینار بیرون فرست همه بدره‌ها سوی هامون فرست
اگر گنج داری تو کشور مدار که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهت میانجی منم که در شهر ایران گوانجی منم
ترا بر همه مهتران مه کنم از اندیشه و رای تو به کنم
ارایدون که رازیست نزدیك تو که روشن کند رای تاریك تو
گشاده کن آن رازو بامن بگوی چو کارت چنین گشت دوری مجوی
تو دانی که زنهار دادم ترا ره جستنی بر گشادم ترا
وگرنه توبی جان بدی چون پدرت نه دوده ترا دیدی ونی پسرت
وگر جنگ را یار داری کسی همان گنج و دینار داری بسی
برین کوش واین کینه‌ها بازخواه بود خواسته تنگ ناید سپاه
فرستاده آمد بگفت این پیام چو بشنید ازو مرد جوینده نام
چنین داد پاسخ که او را بگوی که راز جهان تا توانی مجوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مگر — که رنجی که جستی تو آمد ببر
بپیروزی اندر تو کشی مکن — اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر — نه هرگز نماید بما نیز چهر
زمهتر نه خوبست کردن فسوس — مرا هم سپه بود وهم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند — تو دل را بگستاخی اندر مبند
پدرم آن جهاندار بیدار مرد — که دیدی ورا روزگار نبرد
زمین سم اسپ ورا بنده بود — به‌رایش فلك نیز پوینده بود
بجست آنچه اورا ببایست جست — نپیچید از اندیشهٔ نادرست
هنر زیر افسوس پنهان شود — همان دشمن ازدورخندان شود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه — فزون تر بد از تابش هور وماه
ستوران و پیلان چو تخم گیا — شد اندر دم پرهٔ آسیا
برآن کوچنین بود برگشت روز — نمانی تو هم شاد وگیتی فروز
همی ترس ازین کین گزاینده دهر — مگر زهر سازد ازین پای زهر
کسیرا که خون ریختن پیشه گشت — دل دشمن ازوی پراندیشه گشت
بریزند خونش بر آن هم نشان — که او ریخت خون سرسرکشان
گر از بوم ترکان برآری دمار — همان کین بخواهند فرجام کار
بجنگت نیایم همان بی سپاه — که دیوانه‌خواند مرا نیکخواه
نیایم همی پیش تو ناگهان — نترسم که برمن سرآری زمان
یکی بنده ای من یکی شهریار — بربنده من کی شوم زار وخوار
اگر خواهم از شاه تو زینهار — چوتنگی بروی آیدم نیست عار
ازآن پس دژو گنج ومردم تراست — برین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام — ز پیغام بهرام شد شاد کام

خواستن بهرام چوبینه زینهاری پرموده را از هرمزد و پاسخ آن

نبشتند پس نامه ای سودمند — بنزدیك هرمزد شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شدست — ز بهرام جنگی حصاری شدست
یکی مهر و منشور باید همی — بدین مژده بر سور باید همی
چو خاقان چین زینهاری شود — ازان برتری سوی خواری شود
شهنشاه شاید که بخشد بروی — چو یکباره زو دور شد رنگ و بوی
چو نامه بیامد بنزدیك شاه — به ابر اندر آورد فرّخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند — بر تخت شاهنشهی برنشاند
بفرمود تا نامه بر خواندند — بخواننده بر گوهر افشاندند
همی گفت دارم ز یزدان سپاس — نیایش کنم پیش او شب سه پاس
که خاقان چین کهتر ما بود — سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلك بر فراخت — همی خویشتن شاه گیتی شناخت
کنون پیش بر تر منش بنده‌ای — سپهبد سری مرز جوینده ای
چنان شد که بر ما کند آفرین — سپهدار ترکان و سالار چین
سپاس از خداوند خورشید وماه — که او داد بر برتری دستگاه
بدرویش بخشیم گنج کهن — چو پیدا شود راستی زین سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید — همه نیکویی در فزایش کنید
فرستادهٔ پهلوان را بخواند — بخوبی سخنها فراوان براند
کمر خواست با گوهر شاهوار — یکی باره و جامهٔ شهریار
ستامی بر آن بارگی بر بزر — بهر مهره ای در نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد — یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدین گونه اورا سپرد — ورا مهتر پهلوانان شمرد

بفرمود پس تا بیامد دبیر   نبشتند پس نامه ای بر حریر
که خاقان پرموده یار منست   بهر مرز در زینهار منست
برین مهر ومنشور یزدان گواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت   پر از آرزو نامه ای چون بهشت
بدو گفت پرموده را بی سپاه   گسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی   بدان بندگی تیز بشتافتی
بدرگه فرست آنچه اندرخورست   تراکردگار جهان یاورست
نگه کن بجایی که دشمن بود   وگر دشمنانرا نشیمن بود
بگیرد ونگهدار و جایش بسوز   بنیك اختر وفال گیتی فروز
گرایدون که لشکر فزون بایدت   فزون تر بود گنج بفزایدت
بیك نامهٔ دیگر از ما بخواه   فرستیم چندان که باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیك تست   که کردی بدل راستیشان درست
بدین نامه در نام ایشان ببر   ز رنجی که بردند یابند بر
سپاه ترا مرزبانی دهم   ترا افسر پهلوانی دهم

رسیدن نامهٔ هرمز ببهرام دربارهٔ زینهاری پرموده وخشم گرفتن بهرام چوبینه بر پرموده

چو نامه بیامد بر پهلوان   دل نامور پهلوان شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند   فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید   برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود   بدان نامه اندر بدیشان نمود
ز گردان بر آمد یکی آفرین   که گفتی بجنبید روی زمین
همان نامور نامهٔ زینهار   که پرموده را آمد از شهریار

بدان دژ فرستاد نزدیك اوی ‌ ‌ درخشنده شد جان تاریك اوی
فرود آمد از بارهٔ نامدار ‌ ‌ بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد درحصار ‌ ‌ ببهرام بسپرد و بر خاست کار
فرود آمد از دژ سر افراز مرد ‌ ‌ باسپ نبرد اندر آمد چو گرد
همی رفت بالشکر از دژ براه ‌ ‌ نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو بشنید بهرام تنگ آمدش ‌ ‌ اگر چند شاهی بچنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده ز راه ‌ ‌ بیاورد پویان بپیش سپاه
پر از خشم بهرام گفتش چنین ‌ ‌ شماراست آیین بتوران و چین
که بی خواهش من سر اندر نهی ‌ ‌ براه ، این نباشد مگر ابلهی
چنین گفت پرموده اورا که من ‌ ‌ سر افراز بودم بهر انجمن
کنون بی منش زینهاری شدم ‌ ‌ ز اوج بلندی بخواری شدم
بدین روزهم نیستی خوش منش ‌ ‌ که پیش من آوری ای بد کنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار ‌ ‌ همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود ‌ ‌ بد روز بر من سبك تر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز ‌ ‌ سپردم ترا تخت و آرام و چیز
بر آشفت بهرام وشد تیزچشم ‌ ‌ ز گفتار پرموده آمد بخشم
بتیزیش یك تازیانه بزد ‌ ‌ بد انسا ن که از ناسزایان سزد
ببستند هم در زمان پای اوی ‌ ‌ یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خرّادبرزین چنان دید گفت ‌ ‌ که این پهلوان راخرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ ‌ ‌ بدو گفت کای پهلوان سترگ
بیك پرّ پشه ندارد خرد ‌ ‌ ازیرا کسی را بکس نشمرد
ببایدش گفتن کزین چاره نیست ‌ ‌ ورا بتر از خشم پتیاره نیست

بنزدیك بهرام رفت آن دو مرد   زبانها پر از پند و رخ لاژورد
بگفتند کاین رنج دادی بباد   سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کاین بود زشت   بآب اندرافکنده شدخشك خشت
پشیمان شد و بند ازو بر گرفت   زکردار خود دست برسر گرفت
فرستادش اسپی بزرین ستام   یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیك اوی   که روشن کند جان تاریك اوی
همی بود تا او میان را ببست   یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
سپهبد همی راند با او براه   بدید آن که تازه نبد روی شاه
بهنگام پدرود کردنش گفت   که آزار داری زمن در نهفت
گرت هست باشاه ایران مگوی   نیاید ترا زین سخن رنگ و بوی
بدو گفت خاقان که ما را گله   ز بختست و کردم بیزدان یله
نه من زان شمارم که ازهر کسی   سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی   نیابد نزیبد برو بر مهی
مرا بند گردون گردنده کرد   نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد   بپیچید وخشم ازدلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد نشان   ز گفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار   چو کاری همان بردهد روزگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی   سخنها چنین تا توانی مگوی
چرا من بتو دل بیاراستم   ز گیتی ترا نیکوی خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان   همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که آن در گذشت   گذشته سخنها همه باد گشت
بیزدان که از تومرا کینه نیست   بدل نیز آن کینه دیرینه نیست
بود نیکی تو ازین بد فزون   تو بودی بنیکی مرا رهنمون
ولیکن چو درجنگ خواری بود   گه آشتی بردباری بود

ترا جنگ با آشتی گر یکیست　　خرد بی گمان نزد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش　　نگیرد ز دانش بد آیدش پیش
همان راه یزدان بباید سپرد　　ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر نیفزایی اکنون رواست　　که این بد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت　　که پنداشتم کاین نماند نهفت
کنون زان گره کم نیامد زیان　　بپوشم برو چادر پرنیان
تو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی　　ز آن کم شود مر مرا آبروی
بدو گفت خاقان که هر شهریار　　که از نیك و بد برنگیرد شمار
ببد کردن بنده خامش بود　　تو اوراچنان دان که بی‌هش بود
چو از دور بیند ورا بدسکال　　اگر نیکخواهی بود یا همال
ترا ناسزا خواند وسر سبك　　ورا شاه ایران و مغزش تنك
چو بشنید بهرام شد زرد روی　　نگه کرد خرّاد برزین بروی
بترسید ازان تیز خون خواره مرد　　که او را ز باد اندر آرد بگرد
ببهرام گفت ای سپهدار شاه　　بخور خشم وسر باز گردان زراه
که خاقان همی راست گوید سخن　　تو بنیوش و اندیشهٔ بد مکن
سخن گر نرفتی بدین گونه سرد　　ترا و ورا نیستی دل بدرد
بدو گفت بهرام کاین بد هنر　　بجوید همی جایگاه پدر
ورا گفت خاقان که این بد مکن　　سزد بی‌پدر گر نگردم کهن
زگیتی هر آنکس که اوچون بود　　سرش پرزگرد و دلش پرزدرد
همه بدسگالید و باکس نساخت　　بکژی و نامردمی سر فراخت
همی از شهنشاه ترسانیم　　سزا زو بود رنج و آسانیم
زگردن کشان او همال منست　　نه چون بندهٔ بد سگال منست

هشیوار و آهسته و با نژاد   بسی نامبردار دارد بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه   کز ایدر کنون باز گردی زراه
بپاسخ نیفزایی و بدخوی   نگویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز   بلشکر گه آمد سر جنگ ساز
چنین گفت بهرام جنگ آزمای   بنزد بزرگان پاکیزه رای
که خرّاد برزین و آن بخردان   دبیر و بزرگ و دگر موبدان
نویسند نامه بشاه جهان   سخن هرچه رفت آشکار ونهان
سپهدار با موبد موبدان   بخشم آن زمان گفت کای بخردان
هم‌اکنون ازایدر بدژ برشوید   بکوشید و با باد همسر شوید
بدژ در ببینید تا خواسته   چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پرهراس   زشبگیر تا شب گذشته سه‌پاس
سیه شد بسی کاغذ ازهر شمار   نبشته نشد هم بفرجام کار
بدژ در نبد راه ازان خواسته   گذشته برو سال و ناکاسته
زهنگام ارجاسپ و افراسیاب   زدینار و گوهر که خیزد زآب
همان نیز چیزی که کانی بود   کجا رستنش آسمانی بود
همان گنجها اندر آوازه بود   کجا نام او در جهان تازه بود
زچیز سیاوش نخستین کمر   بهر مهره‌ای در نشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان   کسی رانبود از کهان ومهان
که کیخسرو آنرا بلهراسپ داد   که‌لهراسپ زان‌پس بگشتاسپ داد
چو ارجاسپ بستد بدژ در نهاد   که هنگام آن کس ندارد بیاد
نبشتند یک‌یک همه خواسته   که بود اندر آن گنج آراسته
شمارش ندانست کس در جهان   ستاره شناسان و فرخ مهان

فرستاد بهرام مردی دبیر سخنگوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد که بد در دژ و هم بدشت نبرد
از آن خواسته بود دو گوشوار دو موزه بدو در ز گوهر نگار
همان شوشهٔ زر برو بافته بگوهر سر شوشه برتافته
دو بردیمانی همه زرّ بفت بسختند هریك بمن بود هفت
سپهبد ز کژی و کندآوری نبد آگه از جستن داوری
دو بردیمانی بیکسو نهاد دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بفرمود از آن پس بایزد گشسپ که تا باسواران نشیند باسپ
گزیند گردان لشکر هزار برد خواسته تا در شهریار
دلیران نشستند یکسر باسپ ببرد آن چنان گنج ایزد گشسپ
بایران شتر بار صد کاروان ببردند شادان و خرّم روان
سواران زپس بود و خاقان بپیش همی راند با نامداران خویش

رسیدن پرموده پیش هرمز شاه با خواستهٔ فرستادهٔ بهرام

چو خاقان بیامد بنزدیك شاه ابا گنج و با هدیه و با سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید زدهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا چونش بیند براه فرود آید او همچنین با سپاه
ببیندش و برگردد از پیش اوی پراندیشه بد زان سخن نامجوی
پس آنگاه خاقان چنانهم براسپ بیامد ابا موبد ایزد گشسپ
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه بجنبید بر خویشتن با سپاه
فرود آمد از اسپ خاقان همان بیامد برشاه ایران دمان

درنگی ببد تا جهاندار شاه رسیدی بایوان از آن بارگاه
شهنشاه اسپ تگاور براند بدهلیز با او زمانی نماند
چو خاقان برفت از پس شهریار عنانش گرفت آن زمان پرده‌دار
پیاده شد از اسپ پرموده زود بر آن کهتری جادوییها نمود
چو خاقان بیامد بنزدیك تخت مراورا شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید وبنشاندش پیش خویش غمی‌شدزجان بداندیش‌خویش
سزاوار او جایگه ساختند یکی خرّم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود همان پیش پرموده بایسته بود
سپه را بنزدیك او جای کرد دبیری بر آن کار برپای کرد
چو آگه شد ازکار آن‌خواسته که آورد پرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان بود بار پرمایه با ساروان
چو آسود یك هفته از رنج راه بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان بپیش جهاندار شاه نشست از بر خوان بدان‌پایگاه
بفرمود تا بار آن اشتران بپشت اندر آرند پیش‌سران
کسی برگرفت از کشنده شمار بیکروز مزدور بد ده هزار
دگر روز هم بامداد پگاه بخوان برمی آورد وبنشست‌شاه
زمیدان ببردند پنجه هزار هم از تنگ برپشت مردان کار
از آوازه صد گنج شد ساخته دل شاه از آن کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه که آنجا بیارند پیش سپاه
همان پرگهر گوشوار وکمر که گفتی همه بود زرّ و گهر
فرستاده را داد و کرد آفرین فرستاده بوسید روی زمین
یکی آفرین‌خاست از بزمگاه که پیروز باد این جهاندار شاه

بایزد گشسب آن‌زمان شاه گفت — که با او بدش آشکار و نهفت
که چون‌بینی این کار چوبینه‌را — بمردی بپای آورد کینه را
چنین گفت ایزد گشسپ دبیر — که ای شاه روشندل یاد گیر
بسوری که دستانش چوبین بود — چنان‌دان که‌خوانش بدآیین‌بود
ز گفتار او شاه شد بد گمان — روانش پر اندیشه شد یك‌زمان

آگاهی یافتن هرمزر از ناراستی بهرام چوبینه و پیمان بستن با خاقان

هیونی بیامد هم آنگه سترگ — ابا نامه ای از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد — سر و تاج او بنده را یاد باد
چنان دان که برد یمانی دوبود — همان موزه از گوهر نابسود
همان گوشوار سیاووش رد — کزو یادگارست ما را خرد
ازین چار دو پهلوان برگرفت — چواودیدرنج این‌نباشدش گفت
ز شاهك بپرسید پس نامجوی — کزین هرچه دیدی‌یکایك‌بگوی
سخن‌گفت‌شاهك برین همنشان — برآشفت از آن شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چوبینه راه — همی گم کند سر بر آرد بماه
یکی آنکه خاقان چین را بزد — بدانسان که ازگوهر بد سزد
دگر آنکه جز گوشوارش بکار — نیامد مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت — همه داد و دانش ببیدادگشت
بگفت این‌وپرموده‌راپیش‌خواند — بدان نامور جایگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب ز راه — بیفشاند آن زلف‌مشکین سیاه
بخاقان چنین گفت کز بهر من — بسی رنج دیدی درین انجمن
نشسته بیازید و دستش گرفت — ازو ماند پرموده اندر شگفت

بدو گفت سوگند را تازه کن — همه کار بر دیگر اندازه کن
که چون باز گردی نپیچی زمن — نه از نامداران این انجمن
پس آنگاه پرموده سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه — بآذرگشسپ و بمهر و کلاه
بیزدان که از او سزد برتری — نگارندهٔ زهره و مشتری
که از شاه خاقان نپیچد بدل — نباشد بکاری ورا دل گسل
چوسوگندشد خورده برخاستند — سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سرازکوه زرد آفتاب — سر تاجداران بر آمد زخواب
یکی خلعت آراست پرمایه شاه — ز زرین و سیمین واسپ وکلاه
چو زرین کمرهای گوهر نگار — چه از یاره وطوق واز گوشوار
چه اسبان تازی بزرین ستام — چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیك خاقان فرستاد شاه — دو منزل همی راند با اوبراه
سدیگر بپیمود راه دراز — درودش فرستاد و بر گشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان — از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه — چنان شاد بر گشت وآمد زراه
پذیره شدش پهلوان سپاه — ازایران هر آنکس که بد نیکخواه
علف ساخت جایی که او بر گذشت — بشهر وده ومنزل وکوه ودشت
همی تاخت پوزش کنان پیش او — پر از شرم جان بد اندیش او
چو پرموده را دید کرد آفرین — ازو سر بپیچید خاقان چین
نپذرفت ازو هرچه آورده بود — علف بود اگر بدره و برده بود
همی راند بهرام با او براه — نکرد ایچ خاقان بدو درنگاه
بدین گونه با اوسه منزل براند — که یکروزه پرموده اورانخواند

چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت ازوی / بتندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم

نامهٔ سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دوکدان و پنبه وجامهٔ زنان نزد او

جهاندارازو هم نه خشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
ز آزار خاقان چینی نخست / که بهرام از آزرم او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / به برداشتن، خود دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پس شهریار / به بهرام کی دیو ناسازگار
هنرها زیزدان نبینی همی / بچرخ فلك بر نشینی همی
نیامد همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی / سرت بآسمان بر فرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده ای / دگر گونه کاری بسیچیده‌ای
کنون خلعت آمد سزاوار تو / پسندیده و در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوك و پنبه دروی / نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شعر پیراهنی لاژورد / یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
فرستاده ای ناسزا برگزید / که آن خلعت ناسزا را سزید
بدو گفت این نزد بهرام بر / بگو ای سبك مایهٔ بد گهر
تو خاقان چین را ببندی همی / گزند بزرگان پسندی همی
زنختی که هستی فرود آرمت / ازین پس بکس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد

پوشیدن بهرام چوبینه جامهٔ زنان وخود را درهمان جامه بسرداران لشکر نمودن

چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت اینست پاداش من   چنینست ازین شاه پرخاش من
چنین بد ز اندیشهٔ شاه نیست   جزاز ناسزا گفت بدخواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست   اگر مرمرا خوار گیرد رواست
گمانی نبردم که نزدیک شاه   بد اندیشگان نیز یابند راه
ازان پس که با خوار مایه سپاه   بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده‌اند آنچه من کرده‌ام   غم ورنج وسختی که‌من‌خورده‌ام
چو پاداش این رنج خواری بود   گر ازبخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپهر   که ازمن‌چنین‌پاک‌بگسست‌مهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد   بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
بپیش اندرون دو کدانی سیاه   نهاد و هر آنچش فرستاد شاه
بفرمود تاهر که بود از مهان   ازان نامداران شاه جهان
زلشکر برفتند نزدیک اوی   پر اندیشه شد جان‌تاریک اوی
چو رفتند ودیدند پیر و جوان   بر آن گونه بر پوشش پهلوان
بماندند ازان کار یکسر شگفت   دل هر کس اندیشه‌ای بر گرفت
چنین گفت پس پهلوان باسپاه   که خلعت بدین‌سان فرستادشاه
شنیدید و دیدید کردار من   بژوپین زدن جنگ وپیکارمن
زتخت کیان شاه بد نا امید   جهان‌تیره گون‌بد زمن‌شدسفید
بپوشیدم این خلعت ناپسند   بفرمان آن شهریار بلند

جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم   دل وجان بمهر وی آکنده‌ایم
چه بینید بینندگان اندرین   چه گوییم باشهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان   که ای نامور پر هنر پهلوان
چو ارج تو اینست نزدیک شاه   سگالند بر بارگاهش سپاه
نگر تاچه گفت آن خردمند پیر   بهٔری چون دلش تنگ شد زاردشیر
که بیزارم ازموبد و تخت شاه   چو نیك و بد من ندارد نگاه
کسی کو ترا نیست آزرم جوی   چه جویی چه خواهی ازو آبروی
چنین گفت بهرام کاین خود مگوی   که از شاه گیرد سپه آبروی
همه سربسر بندگان وییم   دهندست و دارندگان وییم
بدادند پاسخ پس ایرانیان   که ماخود نبندیم ازین پس میان
بایران کس اورا نخوانیم شاه   نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند وز پیش بیرون شدند   زکاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همه داد پند   همی داشت با پند لب را ببند

رفتن بهرام چوبینه به نخچیرگاه و دیدن زنی در کاخ و آگاهی دادن زن مراورا از پیش آمدنی

چنین تادوهفته بدین برگذشت   سپهدار از ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت   سزاوار می خوارهٔ نیك بخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار   کزان خوب‌تر کس نبیند شکار
پس اندرهمی راند بهرام نرم   برو بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه بد جای نخچیرگاه   بپیش اندر آمد یکی تنگ راه
زتنگی چو گور ژیان برگذشت   بیابان پدید آمد وباغ ودشت
گرازید بهرام و تازید گور   بآب اندرون غرقه شد مردوبور

گرازید بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیش اندرون راه‌جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسپ / پس‌پشت او بود ایزد گشسپ
عنان تکاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده بدهلیز کاخ اندرون / همی رفت بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود ایزد گشسپ / گرفته بدست آن گرانمایه اسپ
یلان سینه آمد پس او دوان / بر اسپ تگاور، ببسته میان
بدو گفت ایزد گشسپ دلیر / بکاخ اندرون رو تو ای نرّه شیر
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد یل نامبردار ما
یلان سینه درکاخ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ وایوان فرخنده دید / کز آنسان بایران ندید وشنید
بیك دست ایوان یکی طاق دید / ز دیده بلندی او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده بهر پاره درّ و گهر
بر آن تخت فرشی زدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار / ببالای سرو وبرخ چون بهار
فرو هشته برسر دومشکین کمند / که کردی بدان پردلان را ببند
زدیدار او مشتری تیره بود / خرد پیش رویش همان خیره بود
بسانی ستونی بسیم آزده / رخش رشك خورشید تابان شده
بر تخت زرّین یکی زیر گاه / نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتان پری روی فرخنده بخت
چون آن زن یلان‌سینه را دید گفت / پرستنده‌ای را که ای خوب جفت
برو تیز آن شیر دل را بگوی / که ایدر ترا آمدن نیست روی

همی باش نزدیک یاران خویش   وی اکنون بیاید همی روتو پیش
بدینسان پیامش ز بهرام ده   دلش را ببر گشتن آرام ده
هم آنگه فرستادگان را براه   از ایوان بر افکند نزد سپاه
که تا اسپ گردان بآخر برند   از افکنده اینها همه بشمرند
در باغ بگشاد پالیزبان   بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست   بباغ ازپی باژ وبرسم وبدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون   خورش خواستند از گمانی فزون
چونان خورده شد اسپ گردنکشان   ببردند پویان بجای نشان
ازان زن چو برگشت بهرام گفت   که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن   همیشه شکیبا دل و رای زن
که سالار توران وایران تویی   شهنشاه گردان وشیران تویی
برو تخت دیهیم ایران تراست   جهان ازتو دارد همی پشت راست
بزور این جهان را بخنجر بگیر   زخاک سیه تا باختر بگیر
نهانی بگفتند بسیار چیز   جز آن هر دو تن کس ندانست نیز
چو بهرام ازان گلشن آمد برون   تو گفتی همی بارد ازچشم خون
منش دیگر وگفت وپاسخ دگر   تو گفتی بپروین برآورد سر
بیامد هم اندر زمان نرّه گور   سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا ازان بیشه آمد برون   همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه   ازان کار نگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خرّاد برزین بروی   چنین گفت کای مهتر راستگوی
بنخچیرگاه این شگفتی چه بود   که آن کس ندید ونه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد   دژم گشت و سر سوی ایران نهاد

دگر کس نیارست گفتن بدوی — که اینکار خود چیست وین رنگ و بوی

گرفتن بهرام چوبینه آیین پادشاهی و گریختن خراد برزین و ایزدگشسب ازو

دگر روز چون سیمگون گشت راغ — پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین — که گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرّین نهاد — ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرّین یکی زیرگاه — نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی — نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ — بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو نزدیک خرّاد برزین رسید — بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خرّاد برزین شنید آن سخن — بدانست کان رنجها شد کهن
چنین گفت پس کای گرامی دبیر — تو کاری چنین بر دل آسان مگیر
نباید گشادن درین کار لب — بر شاه باید شدن نیمشب
شهنشاه ما خیره سر شد بدان — که خلعت فرستادش از دوکدان
ندانست کاین شیر پرخاشخر — ز فرمانش پیچد بدین گونه سر
که بهرام را دل پر از تاج گشت — همان تخت زیر اندرش عاج گشت
زدند اندر آن کار هر گونه رای — همی چاره از رفتن آمد بجای
چو رنگ گریز اندر آمیختند — شب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد بدانست آن کارشان — ز روشن روانهای بیدارشان
یلان سینه را گفت با صد سوار — بتاز از پی این دو ناهوشیار
یلان سینه اندر دبیر بزرگ — رسید و بر آشفت برسان گرگ
ازو چیز بستد همه هرچه داشت — ببند گرانش ز ره بازداشت

بنزدیك بهرام بردش ز راه بدان تا کند بی‌گناهش تباه
بدو پهلوان گفت کای دیو ساز چرا رفتی از نزد من بی‌جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان مرا کرد خرّاد برزین نوان
همی گفت ایدر بدن روی نیست درنگ توجز کام بدگوی نیست
چو بهرام یل پهلوان سپاه بشاهی نشیند بدین بارگاه
مرا و ترا بیم کشتن بود از ایدر مگر بازگشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن بنیك و ببد رای باید زدن
زیانی که بودش همه باز داد هم از گنج خویشش یکی ساز داد
ازان پس بدو گفت رو کار خویش بژرفی نگه دار و مگریز بیش
وزین روی خرّاد برزین نهان همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنی ها بدو باز گفت همه راز ها برگشاد از نهفت
چنین تا از آن بیشه و مرغزار یکایك همه گفت با شهریار
وزان رفتن گور وآن راه تنگ از آرام بهرام و چندان درنگ
وزان کاخ وآن تخت گوهر نگار پرستندگان و زن تاجدار
یکایك بگفت آنچه را دیده بود دگرهرچه زان کار بشنیده بود
ازان تاجور ماند اندر شگفت سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش ز دل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گو که گفت او بپیچد سر ازتخت او
سبك موبد موبدان را بخواند بر آن جای خرّاد برزین نشاند
بخرّاد برزین چنین گفت شاه که بگشای لب زانکه دیدی براه
بفرمان او پس زبان برگشاد سخنها یکایك همه کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن همه داستانها بباید زدن

که دربیشه گوری بود رهنمای   میان بیابان ببینی سرای
ابر تخت زرّین زنی تاجدار   پرستنده پیش اندرون شاهوار
بکردار خوابست این داستان   که یاد آید از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان   که این گور دیوی بُد اندرنهان
که بهرام را خواند از راستی   پدید آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی شناس   بر آن تخت زن جادوی ناسپاس
که بهرام را زو ستبرگی فزود   چنان تاج وتخت بزرگی نمود
چو برگشت ازو برمنش گشت ومست   چنان دادن که هرگز نیاید بدست
بدل داغش از دوکدان تو بود   ره دیو جادو بدان بر فزود
نبایست آن خلعت ناسزا   فرستاد نزدیك آن پر جفا
که ایرانیان زان بپیچیده‌اند   امید از شهنشاه ببریده‌اند
کنون چاره‌ای کن که تا آن سپاه   ز بلخ آوری سوی این بارگاه
پشیمان شد از کردخود شهریار   ازان پنبه و جامهٔ پر نگار
ز خرّاد برزین بپرسید شاه   چه گفتند ازان زن بدانجا سپاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار   سپه یکسره زان زن تاجدار
همی گفت کان بخت بهرام بود   که بس خوب بر تخت وپدرام بود
چو بشنید زواین سخن شهریار   بترسید سخت از بد روزگار
بدین بر نیامد بسی روزگار   که آمد کس از پهلوان سوار
یکی سلّه از خنجر انباشته   یکایک سر تیغ بر کاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه   همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند   بدان سلهٔ نابکار افکنند
فرستاد نزدیك بهرام باز   نگفته سخن گشته پیدا ز راز

سر سلّه چون کرد بهرام باز بدید آن سر تیغهای دراز
بدو نیمه کرده نهاده بجای پر اندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار ببینید و این را مدارید خوار
همی گوید این لشکر بی‌بهاست سر خنجر این را که گفتم گواست
پر اندیشه شد لشکر از کار شاه ز گفتار آن پهلوان سپاه
که یك روزمان هدیهٔ شهریار بود دوك با جامهٔ پرنگار
چنین شاه بر گاه هرگز مباد نه آن کس که گیرد ازو نیز یاد
شکسته دگر باره خنجر بود ز زخم و زدشنام بدتر بود
اگر نیز بهرام پور گشسپ بر آن خاك در گاه بگذارد اسپ
ز بهرام مه مغز باد و مه پوست که آن کم بهارا که بهرام ازوست
سپهبد چو گفتار ازیشان شنید دل لشکر از تاجور گشته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان که بیدار باشید و روشن روان
که خرّاد برزین بر شهریار سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یك بیك چارهٔ جان کنید همه با من امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم زلشکر براه که دارند ما را زدشمن نگاه
وگر نه مرا روز برگشته گیر سپه را یکایك همه کشته گیر
بگفت این وخود ساز دیگر گرفت نگه کن کنون تا بمانی شگفت
پراکند بر گرد لشکر سوار بدان تا مگر نامهٔ شهریار
نیاید بنزدیك ایرانیان نبندند پیکار او را میان
برین نیز بگذشت یك روزگار نخواند ایچ کس نامهٔ شهریار